

صوفی

شماره هفتم

تابستان ۱۳۶۹

صفحه	در این شماره:
۵	۱- یادداشت سردبیر
۶	۲- حج خاص و حج عام
۷	۳- صوفی کیست؟
۱۴	۴- شیخ احمد غزالی
۱۹	۵- هفت شهر عشق
۲۴	۶- بشنو از نائی
۲۶	۷- صوفی پاک باخته
۲۹	۸- قصه شہامت شب
۳۶	۹- سید محمد نوربخش
۳۹	۱۰- خرابات از دیدگاه صوفیان
۴۳	۱۱- گلهای ایران
۴۵	۱۲- نخستین خانقاه نعمت اللہی در آفریقا
۴۶	۱۳- کنفرانس بین المللی تصوف

تک شماره:

اروپا ۱,۵ پوند - آمریکا ۲ دلار

یادداشت سردبیر

یکی از خوانندگان وفادار صوفی تلفن کرد و این سوال را که بارها و بارها از سوی علاقمندان صوفی عنوان شده بود مطرح ساخت که: «چرا آگهی در مجله صوفی ندارید و برای تامین هزینه ها و توسعه کمی و کیفی آن همانند همه نشریات از این امکان که پشتوانه ای نسبتاً غنی است استفاده نمی کنید؟» از او که خود داوطلب دادن نخستین آگهی به صوفی بود تشکر کردم و برایش توضیح دادم ولی چون احتمال دارد که بسیاری از خوانندگان این سوال را داشته باشند به طور خلاصه یادآور می شود که:

هرچند صوفی امکانات و اعتبار خاصی در اختیار ندارد، پیشرفت نسبی آن مرهون حمایت بی دریغ هموطنان بویژه صوفیان نعمت الهی است و اینان بحق ما را در حد توان یاری داده اند.

علاوه بر این اکثر نویسندگان، مترجمان، هنرمندان و دست اندرکاران صوفی خدمتی را که عاشقانه بعهده گرفته اند از سر نوق و شوق و بدون تقاضای پاداش و دستمزد مادی است که اگر جز این بود امکان انتشار صوفی را نداشتیم.

در مورد قبول آگهی در طول یکسال و نیم گذشته مطالعات گوناگونی داشتیم و سرانجام به این نتیجه رسیدیم که چون بیشتر آگهی های تجارتنی با هدف صوفی مغایرت دارد، مصمم شدیم که کماکان صوفی را بدون آگهی منتشر کنیم و بتدریج کیفیت و کمیت آن را هم با توجه به حمایت خوانندگان بهبود بخشیم.

امید و انتظار ما این است که نویسندگان و صاحب نظران با تهیه و ارسال نوشتارهای تحقیقاتی و ذوقی در زمینه مسائل ادبی و عرفانی و شخصیت های برجسته دنیای تصوف و همچنین اظهار نظر در مورد مطالب صوفی ما را یاری نمایند و خوانندگان و مشترکان با معرفی صوفی به دوستان و آشنایان و قبول اشتراك برای آنان حمایتان کنند.

از سونئی برای استحضار آن دسته از دوستان که ما را برای قبول آگهی تشویق می کنند یادآور می شویم که: صوفی خود يك آگهی نامه است، با آگهی های مختلف در زمینه عشق و محبت همگان را به صفا و مودت، مهر و محبت و عشق و صفا دعوت می کند.

حج خاص و حج عام

گزیده‌ای از سخنان دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی
که در حلقهٔ درویشان خانقاه لندن ایراد شده است.

حج قصد است و مقصد کوی دوست و حج کردن دو گونه است: حج خاص و حج عام.
حج عام زیارت خانه است و حج خاص دیدار صاحب خانه.
حج عام طواف چهار دیواری از آب و گل است و حج خاص زیارت کعبه دل.
حج عام راه بردن به مکه و رسیدن به کعبه است و حج خاص بریدن از هستی و رسیدن به وادی نیستی است.

حج عام اجرای امر پروردگار است و حج خاص شوق دیدار یار.
حج عام به امید پاداش رسیدن به جنان و جنت است و حج خاص دیدار یار مهربان و نیل به وحدت.

حج عام ادای فریضه است و رعایت آداب اصل کار است و حج خاص جدائی از خلق و مقام وصل دلداری است.

حج عام را بلوغ جسمی، عقل، حریت ظاهری و استطاعت مالی ضروری است و حج خاص را شرایط اصلی: بلوغ معنوی، آزادی از زندان نفس، توان دیدار یار و شور عشق و صبوری است. عامان چون عزم زیارت خانه کنند، به هروسيله که باشد راه ببرند، به مکه شوند، احرام به بندند تا به کعبه رسند و بر گرد خانه بگردند.

خاصان چون شوق دیدار صاحب خانه پدید آید، خون دل زاد راه سازند، توسن عشق را بکار گیرند، لباس بی اساس من و مای بی اعتبار هستی را فرو گزارند، احرام نیستی بر میان بندند و کعبه دل را طواف کنند و صاحب خانه را دریابند.

صوفیان از زمره خواص اند، کعبه دل را با عشق دیدار یار طواف می کنند، در مقام وصال، خود و آمال خویش از یاد می برند و در فضای وحدت به نور توحید صافی می شوند.

حج زیارت کردن خانه بود حج رب البیت مردانه بود

یا حق



صوفی کیست؟

از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

کیستی؟ گفت: منم عاشق تو. معشوق گفت برو که عاشق نه‌ای. سالی چند بگذشت دیگر باره عاشق آمد و در خانه معشوق بکوفت. معشوق گفت: که ای؟ عاشق گفت: تویی. معشوق جواب داد: اکنون درون آی که درست آمده‌ای.
پس صوفی می‌رود که نباشد.

سفر صوفی

مردم در پی دنیا از این سوی به آن سوی سفر کنند، زاهد به طمع بهشت از دنیا به آخرت رخت کشاند، صوفی ترک سفر کند و در طلب حق از خود مهاجرت گزیند. مولوی می‌فرماید:
من ترک سفر کردم با یار شدم ساکن
یارب چه سعادت‌ها کز این سفرم آمد
عارف در خود سفر می‌کند و صوفی از خود. عارف می‌گوید خود را بشناس تا خدا را بشناسی. صوفی می‌گوید خود را مبین که رستی.

خلق در عالم هستی سفر دارند و صوفی در عالم نیستی. این است که در دنیای مادی همه در فرارند و بی قرار، در حالی که صوفی آرامش دارد و قرار.

پس صوفی از خود به حق سفر می‌کند.

کار صوفی

صوفی نیروی خود را در راه معشوق صرف می‌کند، زیرا می‌داند اگر نیروی خود را نه در طریق حق بکار اندازد بی‌شک در راه باطل هدر خواهد رفت. بنابراین کار صوفی در جهت

اخیراً از سوی درویشان و دوست‌داران تصوف از دور و نزدیک نامه‌هایی رسیده است و سؤال‌هایی در باره موضوع‌های عرفانی مطرح کرده‌اند. بویژه در این ایام که عده‌ای از جوانان آمریکائی و اروپائی علاقه‌ای به فرهنگ شرق پیدا کرده و خواه ناخواه دامنه مطالعاتشان به عرفان کشانیده می‌شود و پرسش‌هایی می‌کنند.

از آنجا که بسیاری از پرسشها پاسخ‌هایی مشترك دارد، در این مقاله سؤالهای مزبور عنوان شده و بطور ایجاز ولی صریح به آنها پاسخ داده شده است تا به آسانی رؤس مطالب به زبانهای انگلیسی و فرانسو برگردانده و برای آنان فرستاده شود. بدیهی است کسانی که بخواهند به عمق مطالب عرفان نظری وقوف یابند، باید به کتب و دواوین عرفا مراجعه کنند و اگر توفیقی دست دهد از طریق تصوف عملی به راه حقیقت پویا شوند.

راه صوفی

هریک از ارباب ملل و نحل به راهی گام می‌نهند و می‌روند تا چیزی شوند یا چیزی بیابند یا به جایی رسند. صوفی راهی را می‌رود تا نباشد و خود را گم کند و در دوست فنا شود. خواجه عبدالله انصاری فرماید: الهی نیستی همه را مصیبت است و مرا غنیمت.

پس آنکه در طریق عشق قدم می‌گذارد که به مقام‌هایی نایل آید اولین گام را کج نهاده است. مولوی حکایتی زیبا دارد که می‌فرماید: عاشقی در خانه معشوق را بزد. معشوق پرسید

است که:

یک چشم زدن غافل از آن شاه نباشید

شاید که نگاهی کند آگاه نباشید

در حقیقت ذکر بمنزله جاروبی است که بهمت پیر طریق

غیر حق را از دل صوفی دور می سازد تا به حدی که سرانجام

غبار هستی او را نیز برمی اندازد و می گوید:

ز بس کردم خیال تو، تو گشتم پای تا سر من

تو آمد خورده خورده، رفت من آهسته آهسته

پس صوفی پیوسته بیاد حق است.

دعای صوفی

دعای خلق برای جلب محبت و لطف حق است. دعا برای

آنست که حق از روی لطف با بنده عمل کند نه از روی قهر.

صوفی که عاشق لطف و قهر حق است چه دعائی بکند؟

دعا اظهار هستی در برابر هست مطلق است و اظهار

هستی در قبال حق برای صوفی کفر است و صوفی چگونه کافر

شود؟ بایزید فرمود: از اولین قدم که در دایره عشق نهادم

شرم شد که از حق چیزی جز حق بخواهم، حتی در قنوت نمازها

می خواندم: «الهی انت تعلم ما نريد» - خدایا تو میدانی که

بایزید چه می خواهد. مولوی فرماید:

من گروهی می شناسم ز اولیا

که دهانشان بسته باشد از دعا

پس صوفی کامل چگونه دعا کند؟

توبه صوفی

توبه عوام از گذشته است، توبه زاهد از دنیا و توبه

صوفی از دنیا و آخرت. عوام به قصد آینده بهتر از گذشته

توبه کنند، زاهد به امید بهشت از دنیا توبه کند و صوفی به

عشق حق از ما سوی الله. مردم بیاد اینکه کسی هستند از

گذشته اظهار ندامت می کنند، صوفی بعنوان هیچکس توبه ای

ندارد و چون اظهار توبه دلیل بر کس بودن است، صوفی از

توبه، توبه کند. بزبان دیگر می توان گفت زاهد بطمع بهشت

از دنیا و مافیها توبه می کند و صوفی برای رسیدن بحق از

خود توبه می کند و چون در توبه زاهد آثار خودپرستی است،

پس صوفی از این توبه، توبه می کند.

سازندگی و کارهای مفید اجتماعی است و بدینوسیله بر عطای
حق ارج می نهد و ناسپاسی نمی کند.

صوفی هرکاری را که در اجتماع عهده دار باشد در کمال

صداقت و بهتر و بیشتر از دیگران انجام می دهد، زیرا در

کارش رضایت حق را در نظر دارد نه منافع فردی را. به همین

دلیل بیشتر مشایخ طریق در زمان خود عهده دار کاری

بوده اند. صوفی معتقد است کسی که از دسترنج دیگران

زندگی می کند نمی تواند حق پرست باشد، زیرا رسول خدا

(ص) فرموده است: لا دین لمن لا معاش له - هر که معاش

ندارد دین ندارد.

پس انسان بیکاره صوفی نیست.

خدمت صوفی

صوفی عاشق حق است و می خواهد که او را خدمت کند.

بهترین راه خدمت به حق خدمت به خلق است. او می کوشد که

برای اثبات ارادت خود به حق خدمتگزار خلق باشد و بدون

توجه به پاداش معنوی یا مادی این خدمت را بجان و دل

بی تظاهر و ریا می پذیرد و می داند، همان طور که سعدی گفته

است:

عبادت به جز خدمت خلق نیست

به تسبیح و سجاده و دلق نیست

پاره ای صوفیان در انتخاب خدمت به خلق دشوارترین

مشاغل را متحمل می شدند تا از این راه خدمتی بسزا در

جامعه انجام دهند. عده ای با افراد بدخلق و مهاجم دوستی

می ریختند و با تحمل رنج مصاحبتشان علاوه بر ارشاد آنان

جامعه را از گزندشان محفوظ می داشتند.

جمعی از صوفیان با زنان ناقص و زشت روی ازدواج

می کردند تا بدین وسیله بیشتر بتوانند مخلوقی را خدمت

کنند و گوی شایستگی خدمت را از میدان حریفان برابند.

پس صوفی خدمتگزار خلق است.

ذکر صوفی

صوفی عاشق حق است. همچنانکه در عشق مجازی

عاشق همیشه بیاد معشوق خود است، صوفی هم در عشق

حقیقی دلش پیوسته متوجه حق می باشد و در این کار معتقد

خلوت در انجمن

صوفی ظاهرش با خلق است و باطنش با حق. تن و جانش با مردم است و دلش از آنان گم. به ظاهر با همه آشنا است و در باطن از همه بیگانه. در آشکارا همه را می‌پذیرد، اما در نهان جز با محبت حق قرار نمی‌گیرد. صوفی در حالی که در جمع است تنها است و می‌گوید:

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده‌ای

من در میان جمع و دلم جای دیگر است

پس صوفی بظاهر با خلق و در باطن با حق است.

گوشه نشینی و ریاضت صوفی

گوشه نشینی و ریاضت در تصوف دستور کلی نیست. در حال جذبه گاهی صوفی به علت غذای عشق از غذای جسم غافل می‌شود و از حق به خلق نمی‌پردازد. جذبه معشوقی او را چنان بخود می‌کشاند که جنبه عاشقی را فراموش می‌کند. در این حال صوفی ممکن است غذا نخورد و از خلق به یکسو شود. در این مقام صوفی از خود اراده‌ای ندارد که بخود چنین کاری کرده باشد.

در حال سلوک، زمانی که صوفی کوشش خود را می‌بیند چنان چابک و تیزتک قدم برمی‌دارد که تعادل بین دل و جانش بهم می‌خورد. در آن حال بدستور پیر از مردم برای تأمین آرامش کناره می‌گیرد و به قوت الهی بیش از قوت غذائی توجه می‌کند تا سلامت روان بازیابد و به جمع پیوندد.

گوشه‌نشینی و ریاضت دستوری است جزئی، از پیر به بعضی از سالکان که بنا بر تشخیص وی دوری آنها از جمع موجب جمعیت خاطر و تأمل آنها در مقامات است و برای دیگر صوفیان گوشه‌گیری جایز نمی‌باشد. بطور کلی عزلت و رهبانیت و گوشه‌گیری از خلق در آئین تصوف نیست.

پس صوفی مرتاض نیست.

کشف و کرامات

توجه به کشف و کرامات در اصطلاح صوفیان حیض الرجال است. و این بدان معنی است که زنی که حیض

این است معنی گفتار رسول (ص): وجودك ذنب لایقاس به ذنب - وجود تو گناهی است که هیچ گناهی با آن قابل قیاس نیست.

گویند حلاج به ابراهیم خواص فرمود: برادر ابراهیم در چه مقامی؟ ابراهیم گفت: در مقام توکل. منصور اظهار تأسف کرد و گفت: خود را گم کن که توکل نخواهی.

پس صوفی از جز حق توبه کرده است.

زهد صوفی

زاهد از دنیا اعراض کند و به آخرت روی آورد، صوفی از دنیا و آخرت روی بگرداند و به حق گراید. زاهد به طمع آخرت از دنیا کناره گیرد، صوفی به عشق حق از خود چشم پوشد. زاهد بیاد حور و قصور یاد دنیا نکند، صوفی بیاد حق خود را فراموش کند. زاهد از لذت آتی بهشت خودپرستی آغاز کند و صوفی از مستی آنی دیدار حق ترك هستی. گویند بایزید فرمود: مدت زاهدی بایزید سه روز بود: روز اول از دنیا و مافیها، روز دوم از آخرت و مافیها، روز سوم از ماسوی الله تعالی.

پس زهد صوفی ترك ماسوای حق است.

سیر و سلوک صوفی

طی طریق صوفی را سیر و سلوک نامیده‌اند و این بدان سبب است که سیر معنوی به تنهایی برای کمال انسانی کافی نیست، لذا درویش باید از حیث ظاهر هم سلوک خود را تکمیل سازد تا بتواند با همه مردم از نیک و بد از در سازش در آید.

صوفی باید بتمامیت بسوی کمال رود. در باطن از طریق سیر حقی و در ظاهر از راه سلوک خلقی. عده‌ای سلوک ظاهر را مهمتر از سیر معنوی دانسته‌اند. این است که مولوی چون می‌خواهد کمال خود را به استاد طریق خود شمس تبریزی نشان دهد، دانش و بینش معنوی خود را عرضه نمی‌کند، بلکه می‌گوید:

ای پادشاه عاشقان چون من موافق دیده‌ای

با زندگانت زنده‌ام با مردگانت مرده‌ام

پس صوفی به نهان در سوزش و به آشکارا در سازش است.

مظهریت فرا می‌گرفتی و این حالی خوش بود. منظور جناب شاه این بود که در آن حال مرده‌ای بودی در دست اراده‌ی حق و این خود نیکو حالی بود.

پس صوفی را به هر تقدیر حالی است.

تحمّل صوفی

«من» یا بزبانی «نفس» از محیط خارج متأثر می‌شود و این انفعال بصورت خشم یا رنجش و غیره ظاهر می‌گردد. صوفی اهل من و ما نیست، پس نه می‌رنجاند و نه می‌رنجد. امتیاز انسان‌های خوب این است که کسی را نمی‌رنجاند اما ممکن است برنجد. صوفی نه سودای رنجاندن دارد و نه مایه رنجیدن. او اهل تحمل است و بدون اینکه تأثری نشان دهد همه خلق خدا را چه نیک و چه بد می‌پذیرد.

هر که برنجد کسی است و هرکس کسی باشد صوفی نیست، بلکه دو بین و کافر است و صوفی مؤمن و موحد. این است که حافظ می‌گوید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم

کسه در طریقت ما کافرست رنجیدن

پس صوفی نمی‌رنجد.

خواست صوفی

صوفی را میل، میل معشوق است. از آنجا که به مصداق حدیث: الاسلام هوالتسلیم، بتمامیت تسلیم اراده حق شده است، اگر خواست و اراده‌ای از خود داشته باشد صوفی نیست. بزبانی دیگر صوفی مدعی است که هیچ است و همه اوست. هیچ را خواستی نباشد، پس صوفی را تمنائی نیست. گویند درویشی را گفتند چه می‌خواهی؟ گفت: آنکه دلم هیچ نخواهد.

پس صوفی کسی است که نخواهد.

بیگانگی و آشنائی صوفی

بیگانگی‌های مردم در اثر تضاد خواست‌ها و تمایلات و منافع آنان است. صوفی که نه در فکر توانگری و نه در یاد سروری است و نه در سر هوای بلند پروازی دارد با کسی نمی‌تواند بیگانه باشد. بنا به گفته سعدی:

باشد پاک نیست و نماز که اقرار به توحید است از وی ساقط می‌گردد. هم چنین هر صوفی که ادعای کشف و کرامات کند بطور ضمنی داعیه هستی دارد و مردی که در دایره توحید ادعای هستی کند در این حال حیض است و ناپاک و دعوی توحید از وی ساقط می‌شود. مغربی گوید:

با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید

چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

دیدیم که اینها همگی خواب و خیال است

مردانسه ازین خواب و خیالات گذشتیم

پس صوفی از کشف و کرامات بیگانه است.

ادب صوفی

ادب صوفی ترك خودپرستی و خودبینی است و این معنی در دل صوفی باید رعایت شود تا بتدریج در ظاهر او نیز اثر بگذارد. اما اگر بدون رعایت این معنی در باطن، بظاهر وانمود کند که مردی مؤدب و افتاده است، سودی ندارد. این است که مولوی گوید: «پیش اهل دل ادب بر باطن است.» زیرا بزرگان طریقت از لاپلای حرکات ظاهر کیفیت حال باطن را تمیز می‌دهند و فریب ظاهر را نمی‌خورند.

گویند درویشی پیش شیخ به حرمت ایستاده بود چنانکه در نماز ایستد. شیخ گفت: نیکو استاده‌ای اما بهتر از این آن باشد که تو نباشی. چه بسا فروتنی و ادب بی حد ظاهر که نماینده خود بینی و خودپرستی زیاد باطن باشد.

پس صوفی در ظاهر و باطن مؤدب است.

حال صوفی

صوفی در اول قدم که تسلیم حق می‌شود به جان اعتقاد دارد که محول الاحوال او است، و هر حالی که دست می‌دهد چون از سوی اوست، خود حالی است و قدر حال را باید دانست. یکی از مشایخ شاه در ماهان بود مدتی بدیدار شاه نرفت. چون ماهی چند بگذشت و به خدمت آمد، شاه نعمت‌الله از حالش جويا شد و علت نیامدنش را پرسید. جواب داد: حالی بد داشتم، نخواستم که بحضور آیم مبادا که دیگران از من ناراحت شوند. شاه پرسید چگونه بودی؟ گفت: افسرده بودم و از همه چیز و همه کس ناامید و بیزار. فرمود: ذکرالمیت را به

است که با محتشمی درست نیاید؟ چند روزی مهمان وی بود. روز آخر که عزم سفر کرد شیخ فرمود: منم با تو می آیم و با او براه افتاد. دیری نپائید که درویش متوجه شد کشکول خود را فراموش کرده است همراه بیاورد. به شیخ عرض کرد شما همین جا بمانید تا من بروم و کشکولم را بیاورم. شیخ فرمود ما از این همه حشمت و جاه گذشتیم، تو از کشکولی نتوانستی صرف نظر کنی؟ ما با تو همقدم نتوانیم شد و بدینسان درویش را ادب کرد و مراجعت فرمود.

پس صوفی در قید و بند توانگری و بی‌نوائی نیست.

صوفی خراباتی

صوفی در مقام خرابات که حال فنا است خود را گم می‌کند. در این مقام است که گویند: یکی در خانه بایزید را کوبید. بایزید جواب داد که را می‌خواهی؟ گفت: بایزید را. فرمود: سالها است که از او خبری ندارم.

در آن حال صوفی کفر و دین را نمی‌شناسد، بیگانه و آشنائی نمی‌بیند، در همه جا و همه کس حق را نظر دارد، بلکه حق است که حق را می‌بیند. در اینجا است که صوفی می‌گوید:

عاشق هم از اسلام خراب است و هم از کفر

پروانه چراغ حرم از دیر نداند

یا

کفر و دین در بر عشاق نکوکار یکی است

کعبه و بتکده و سبحة و زنار یکی است

پس صوفی خرابات نشین از کفر و دین فارغ

است.

رقص صوفی

جذبۀ حق صوفی را پیوسته در رقص و حرکت معنوی می‌دارد. هرگاه موجی از جذبات حق در رسد، کشتی باطن صوفی را به تلاطم اندازد و این حرکات در ظاهر وی تأثیر می‌گذارد و حرکاتی از او بروز می‌کند که بیگانگان پندارند صوفی می‌رقصد. در حالی که این امواج حقایق است که کشتی بی‌لنگر دل صوفی را بجنبش در آورده است. پاره‌ای

آن کسز توانگری و بزرگی و خواجگی

بیگانه شد، به هر که رسید آشنای اوست
بزبانی دیگر هر که در دل از غیر حق بیگانه باشد بظاهر
با همه آشنا است، زیرا جز حق نمی‌بیند. مردم از آنجا که خود را
می‌بینند با دیگران بیگانه‌اند و هر چه این خود بینی بیشتر
باشد بیگانگی زیادتر خواهد بود. صوفی به عکس از خود
بیگانه است و با مردم آشنا.

پس صوفی با همه آشنا است.

سینه بی‌کینه صوفی

در دلی که عشق خدا است کینه و نفرت راه ندارد. به عبارت دیگر دلی که کینه و نفرت دارد نمی‌تواند محل عشق حق گردد. پس صوفی دلی بی‌کینه دارد و آزارش به هیچ موجودی نمی‌رسد.

گویند روزی در بازار مردی مالک اشتر را به اشتباه و به عنوان فلان دشمن خود ناسزا گفت. چون مالک بگذشت مردم کوچه و بازار به آن مرد گفتند: این کس را که ناسزا گفتی شناختی؟ گفت آری این همان فلان کس است. گفتند اشتباه کردی این مالک بود.

مرد برای پوزش بدنبال مالک دوید و همه جا سراغ او گرفت تا او را در مسجد بحال نماز دید. ایستاد تا نمازش تمام شود، مالک پس از نماز دست به آسمان برد و گفت: خدایا من از وی کینه‌ای به دل نگرفتم، از تو نیز تمنا دارم که بخاطر آن ناسزاگوئی بر وی سخت‌گیری و از او در گذری.

پس هر که را در دل کینه باشد صوفی نیست.

صوفی و توانگری

پاره‌ای مردم گمان می‌کنند صوفی کسی است که بی‌نوا و بی‌چیزی باشد. این گمان درست نیست. اگر صوفی در بی‌نوائی و بی‌چیزی خود اصرار ورزد این خود نوعی قید است و صوفی آزاد از هر قید. صوفی دلبستگی به ثروت و دارائی دنیا ندارد و این بدان معنی است که اگر صوفی امروز ثروتمند باشد و فردا بی‌چیز گردد تأثیری در وی نکند.

گویند درویشی خدمت یکی از مشایخ محتشم رسید، چون دم و دستگاه او را دید، با خود گفت این چه درویشی

پس صوفی در این دنیا در بهشت است.

خوشبختی از چشم صوفی

هر فرقه‌ای خوشبختی را در رسیدن به چیزی یا دور شدن از چیزی دانسته است. صوفی سعادت را در ترك من و ما می‌داند. او معتقد است تا تو تویی، بیچاره‌ای و بی‌نوائی و چون تو نباشی اوئی. لاجرم خوشبختی. صوفی همه نگرانی‌ها و اضطراب‌ها و ناکامی‌های آدمی را ناشی از من و تو می‌داند، لذا می‌کوشد که از دنیای من و تو بگذرد، تا روی آسایش بیند.

پس صوفی خوشبختی را در ترك من و ما

می‌بیند.

زمان از نظر صوفی

صوفی به گذشته و آینده نمی‌اندیشد. او در زمان حال زندگی می‌کند و می‌کوشد که حداکثر استفاده را از زمان حال بکند. به همین جهت در اصطلاح صوفیان آمده است که می‌گویند: دم غنیمت است.

پاره‌ای ظاهر بینان چنان می‌اندیشند که مقصود از دم غنیمت است بی خیال شدن و لاابالی‌گری است. در حالی که وابستگی صوفی به لحظه حال سبب می‌شود که وی قدر وقت را بداند و به غفلت نگذارد.

صوفی هر دم را قدر میداند و آنرا بیاد حق و اصلاح خود و خدمت به مخلوق و صلاح آنان سپری می‌کند. این است معنی دم غنیمت است برای صوفی. یعنی کار امروز را به فردا نمی‌افکند و آنچه را که باید بکند امروز می‌کند و این است معنی گفتار مولوی که می‌فرماید:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق

نیست فردا گفتن از رسم طریق

و نیز عین بیان شاه نعمت‌الله ولی است که می‌فرماید:

بگذر ز حدیث دی و فردا

امروز صفات خود دگر کن

آنگاه که صوفی پای بر سر زمان و مکان نهد ازل و ابد را

بیک دم درنوردد و گوید: «ازل تا ابد یک نفس بیش نیست.»

و چون از او احوال ازل را پرسند، جنیدوار گوید: الآن

کوتاه نظران گمان برده‌اند که می‌توان با رقص بحق رسید و جذبه‌ای پیدا کرد. بی شک هر رقص جذبه‌ای و نشأه‌ای دارد، اما نشأه ارادی است و در بازار عشق خریداری ندارد. صوفی بی اراده می‌رقصد و پای بر سر دنیا و آخرت می‌کوبد و دست از حور و قصور می‌افشاند و از اندیشه هستی سر باز می‌زند.

پس صوفی آنگاه به رقص آید که خود را

ندانند.

مرگ صوفی

صوفی مرگ را درجه‌ای از کمال می‌داند که بدان وسیله بحق نزدیک تر می‌شود، لاجرم می‌گوید:

مرگ اگر مرد است گو نزد من آی

تا در آغوش بگیرم تنگ تنگ

از آنجا که صوفی اعتقاد دارد که حیات در موت است، می‌کوشد که پیش از مرگ طبیعی با جذبه عشق و قدم مجاهدت به موت ارادی برسد. هر دم از يك صفت خلقی می‌میرد و به يك صفت حقی زنده می‌شود تا بکلی از خود ببرد و به حق زنده گردد. این است معنی حدیث: «موتوا قبل ان تموتوا» (بمیرید پیش از آنکه شما را بمیرانند) و بیان سخن مولوی که می‌فرماید:

عاشقان را هر زمانی مردنی است

مردن عشاق خود يك نوع نیست

پس صوفی را هر آنی موتی است.

بهشت صوفی

صوفی بهشت دیدار را در این دنیا دارد و به انتظار وعده فردا نیست و می‌گوید:

من که امروزم بهشت نقد حاصل می‌شود

وعده فردای زاهد را چرا باور کنم

او معتقد است اگر در این دنیا حقیقت را نیابد، در آن

دنیا نیز به آن نرسد. و من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سببلا (سوره بنی اسرائیل، آیه ۷۴)، یعنی هر که در این دنیا کور باشد در آخرت نیز کور و گمراه تر است.

هر که امروز نه بیند اثر طلعت دوست

غالب آنست که فرداش نباشد دیدار

است و به غیر او التفاتی ندارند، لذا باید بگوئیم صوفیان گرچه بظاهر بی شمارند اما از نظر معنی در شمار یکی بحساب می آیند، زیرا آنان در حیات معنوی خود دارای وحت هدف و غایت هستند و چشم دل و امیدشان بسوی احد یا واحد دوخته است و هیچ چیز جز ذات حق مطلوب و مقصود آنان نیست، از این رو جان و حیاتشان یکی است. مولوی می فرماید:

جان گرگان و سگان از هم جداست

متحد جانهای مردان خداست

در اینجا است که حدیث: المومنون کنفس واحده، مصداق

پیدا می کند.

مولوی در این باره حکایتی دلنشین دارد که می گوید: در محکمه قضا قاضی از دادخواهی چند نفر شاهد خواست. داد خواه چند صوفی را برای شهادت به محضر قاضی برد. قاضی نپذیرفت و گفت: اگر هزار صوفی را برای شهادت بیاوری در حکم يك فرداند و شهادت آنان شهادت يك نفر محسوب می شود.

پس صوفیان در شمار فردی واحدند.

عالم صوفیان

در دیار صوفیان کینه و تهاجم نیست. همه جا صلح است و جنگ معنی ندارد. دو روئی و دروغ نیست. همه می کوشند تا در خدمتگذاری بر یکدیگر سبقت جویند. صلح و صفا و دوستی برقرار است. این است مدینه فاضله ای که همه دلها آرزوی آن را دارند و این است بهشت موعود در این دنیای مادی.

در دنیای تصوف سیاه و سفید، سرخ و زرد بهم عشق می ورزند. توانگر و بی نوا هنرمند و بی هنر یا هم برابرند و در تحت لوای انسان باهم مددکاری می کنند. تضادهای ناشی از من و تو که موجب ستیزه جوئی و دشمنی است وجود ندارد، همه یکدیگر را می پرستند، چون هر يك در آینه دیگری حقیقت را می بیند.

پس عالم صوفیان عالم دلخواه است.



کماکان - یعنی من خلقی و مخلوقی نمی بینم، برای من اینک روز ازل است که بجز خالق، در چشم کسی یا چیزی پدیدار نیست.

پس صوفی قدر وقت را می داند.

فراق و وصال از دیدگاه صوفی

صوفی عاشق حق است بدون توجه بقرب و بُعد. نه انتظار وصال را دارد نه بیم فراق را. زیرا در اندیشه قرب و بُعد بیم معامله می رود و عاشق را از معشوق هیچ چشم داشتی نیست.

پاره ای از صوفیان کامل حتی فراق را بر وصال برگزیده و گفته اند: فراق چیزی است که معشوق دوست دارد و وصال چیزی است که عاشق انتظار آن را دارد. باید خواست معشوق را بر خواست خود ترجیح داد و فراق را بر وصال برگزید. عده ای از مشایخ محنت وصال را از رنج فراق سخت تر دانسته اند، چنانکه جامی می گوید:

هست در قرب همه بیم زوال نیست در بعد جز امید وصال

پس صوفی با فراق و وصال کار ندارد.

لطف و قهر حق از دید صوفی

لطف و قهر حق را می توان دو روی يك سکه دانست. صوفی که عاشق سکه حقیقت است هر دو روی آن را دوست دارد. بنابراین هم بر لطف و هم بر قهر دوست عاشق است. مولوی فرماید:

عاشقم بسر لطف و بر قهرش بجد

ای عجب من عاشق این هر دو ضد هر که از لطف دوست دل خوش شود و از قهرش ناخوش صوفی نیست. اینجا است که حافظ شیرازی می گوید: «در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست» - خواه لطف و خواه قهر.

پس صوفی لطف و قهر حق، هر دو را دوست

دارد.

وحدت صوفیان

صوفیان افرادی هستند که دلشان سرشار از محبت حق

چون از تو بجز عشق نجویم به جهان
بی عشق تو بودم ندارد سامان

هجران و وصال تو مرا شد یکسان
خواهی تو وصال جوی و خواهی هجران

(احمد غزالی، رساله سوانح)

شیخ احمد غزالی

از : دکتر رضا قاسمی

غزالی است درطابران طوس و فاصله ولادت او با ابوحامد که بیش از ۳ یا ۴ سال نبوده است.

در باره تاریخ وفات خواجه نیز تذکره نویسان تاریخ های گوناگون ذکر کرده اند. از جمله ابن خلکان در وفيات الاعیان تاریخ وفات او را بین ۵۱۵ تا ۵۲۰ هجری ذکر می کند (ابن خلکان، وفيات الاعیان، ۱۳۲۸ ش. جلد یکم، صفحه ۲۹).

پدر خواجه احمد که مردی فقیر بود پیش از مرگ، دو فرزند خردسال خویش را به یکی از دوستان دانشمندش به نام ابوعلی احمد راذکانی سپرد تا به تعلیم و تربیت آنها همت گمارد. این دو برادر مقدمات علوم عصر را نزد او فرا گرفتند ولی چون مختصر اندوخته ای که پدر برای آموزش و پرورش فرزندان خود گذاشته بود به پایان رسید ابوعلی ناچار آن دو را به مدرسه علوم دینی فرستاد تا به تحصیلات خود ادامه دهند.

دوران تحصیل و زندگی مشترک این دو برادر در طوس آنها را بهم دلبسته ساخت. به تدریج محمد برادر مهتر که در کسب علوم زمان از برادر کوچکتر سبقت جسته بود کم و بیش سرپرستی و تعلیم او را به عهده گرفت و آنچه از اساتید خود می آموخت به برادر منتقل کرد و از همان زمان احساس احترامی عمیق در احمد نسبت به برادر ارشد ایجاد شد و این احساس باوجود اختلاف مشرب تا پایان عمر بود.

سفرهای ابوحامد امام محمد به نقاط و سرزمین های دیگر برای درک محضر دانشمندان و فقیهان عصر، این دو

یکی از بزرگترین اقطاب طریقت و رهروان راه حقیقت و عارفان به حق در سده پنجم هجری حضرت شیخ مجدالدین خواجه ابوالفتوح احمد غزالی برادر کهنتر امام ابوحامد محمد غزالی است. شهرت و معروفیت حجة الاسلام امام محمد ابوحامد غزالی فیلسوف متکلم و فقیه نام آور قرن پنجم هجری چنان است که هرگاه نام "غزالی" برده می شود، اذهان در وهله اول به او توجه می یابد، در حالیکه برادر کوچکتر او احمد هرچند در فقه و کلام و فلسفه همپایه برادر مهتر خود نبود ولی در زمینه عرفان نظری و تصوف عملی سرآمد معاصران خود به شمار می رفت و از جهت مقام و منزلت معنوی نیز به زعم بسیاری از صاحب نظران نه تنها از برادر خود کمتر نبود بلکه در این پایگاه افضل بود. تاریخ ولادت احمد غزالی به درستی ضبط نشده، تنها جعفر بن محمد بن حسن صاحب تذکره جعفری (که در سده نهم هجری نوشته شده است) در بیان حال شیخ می نویسد: «عمر او ۶۲ سال بود» و به دنبال آن تاریخ وفات خواجه را سال ۵۲۰ هجری قمری ذکر میکنند (جعفر بن محمد بن حسن، چند فصل از تاریخ کبیر، ۱۳۳۷ ش. صفحه ۱۳۲).

با این حساب می توان سال تولد احمد را ۴۵۸ هجری قمری دانست، اما چون هیچیک از تذکره نویسان قدیم تاریخ ولادت احمد را ذکر نکرده اند معلوم نیست که نوشته جعفری نیز صائب باشد. آنچه مسلم بنظر می رسد محل تولد احمد

عین القضاة شرح این دیدار و آشنائی را در کتاب *زبدة الحقایق* به تفصیل آورده و متذکر شده است که چگونه تحت تأثیر اعجاز سخن مجدالدین قرار گرفته و شاگردی او را به جان پذیرفته است.

عین القضاة در طریقت آنچنان واله و مفتون استاد خود بود که به شیخ احمد لقب "سلطان طریقت" داد و این لقب در بسیاری از تذکره ها و تراجم رجال متصوفه به نام مجدالدین احمد غزالی ضبط و ثبت شده است.

شرح نخستین دیدار او با احمد غزالی به نحوی که در *زبدة الحقایق* آمده، بسیار دلپسند است. او پیش از آن، چند سال از عمر خود را صرف فراگرفتن علوم ظاهری از جمله فقه و اصول و کلام و فلسفه کرده بود و مدتی نیز خوشه چین خرمن دانش امام محمد غزالی برادر مهتر احمد بود و چنین می پنداشت که به مقصود واصل شده است، و نزدیک بود که از طلب باز ایستد ولی دیدار او با احمد غزالی مسیر اندیشه او را دگرگون ساخت.

عین القضاة می نویسد:

«دست تقدیر سید و مولای من شیخ و امام اجل سلطان طریقت و ترجمان حقیقت ابوالفتوح احمد بن محمد بن غزالی را به همدان که جایگاه من بود آورد و در کمتر از بیست روز که در خدمت و صحبت او بودم چیزی بر من ظاهر شد که از من و ما و طلب من غیر خود چیزی باقی نگذاشت الی ماشاالله...»

(مقدمه بر کتاب سوانح، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، صفحه ۸، به نقل از *زبدة الحقایق*، ۱۳۴۱ ش.)

پس از این دیدار کوتاه، احمد غزالی همدان را ترک کرد و از آن پس بین مرید و مراد مکاتبه برقرار بود و نوشته های استاد، عین القضاة را بیش از پیش با اندیشه های تابناک احمد غزالی آشنا کرد و او را به مرتبت محبوب ترین و والاترین شاگردان مجدالدین رسانید.

احمد غزالی شاگردان دیگری نیز داشت که همگی به ویژه چند تن آنها در پهنه تاریخ تصوف از نام آوران متصوفه بشمار می روند: شیخ ابوالفضل بغدادی از مشایخ عمده طریقت نعمت اللهیه، ضیاءالدین ابوالنجیب سهروردی از فقها و

برادر را الزاما از هم جدا ساخت و پس از چندی شیخ احمد که آوازه ابوبکر نساج طوسی (صوفی بزرگ سده پنجم هجری) را که استاد برادرش نیز بود، شنید به قصد زیارت او عازم نیشابور شد و این در حقیقت آغاز جدایی زندگی معنوی و مسیر فکری دو برادر شد.

امام محمد روز بروز در فقه و کلام و فلسفه بیشتر تعمق می نمود و پیش می رفت بطوریکه در این علوم سرآمد معاصران گردید و پس از درگذشت استادش امام الحرمین ابوالمعالی جوینی^۱ به بغداد عزیمت کرد و عهده دار تدریس در مدرسه نظامیه شد.

اما احمد برادر کوچکتر از همان ابتدا خود را از علوم ظاهری و قیل و قال شریعت به کنار کشید و یکسره به سیر و سلوک روی آورد و به خدمت متصوفه و صحبت مشایخ و عرفای زمان رغبتی وافر یافت تا بدانجا که خود به مرتبت والای ارشاد رسید و به کشف و شهود دست یافت.

خواجه احمد تا مرگ شیخ ابوبکر نساج در خدمت او بود و هنگامی که وی بسال ۴۸۷ هجری قمری در گذشت جانشین او شد و یکسال بعد هنگامی که برادرش امام محمد به انگیزه پاره ای هیجانانگیز روحی تصمیم به کناره گیری از تدریس در نظامیه بغداد گرفت، احمد برای اشغال کرسی درس او روانه بین النهرین شد. او در آن زمان بیش از ۳۵ سال نداشت ولی در پهنه طریقت مرتبت ارشاد یافته و صاحب خرقة بود و در عالم شریعت نیز از جهت فقاہت و علوم ظاهری پایگاهی رفیع داشت.

در باره طول دوران اقامت و تدریس مجدالدین در نظامیه بغداد نیز اقوال مختلف است، ولی قدر مسلم آنست که وقتی ابو عبدالله طبری^۲ برای تصدی کرسی درس ابوحامد به بغداد آمد، خواجه احمد به احترام او صحنه تدریس در نظامیه را خالی کرد و به طوس بازگشت و پس از چندی سفرهای زیادی را به نقاط گوناگون ایران آغاز و همه جا با سخنان گرم و مواعظ دلپسند و گیرای خود توجه مردم را جلب نمود و در یکی از همین سفرها بود که (بسال ۵۱۳ هجری قمری) با شاگرد ممتاز و برجسته خود عین القضاة همدانی^۳ در همدان آشنا شد.

مدرسان نظامیه بغداد که طریقه های سهروردیه و ابهریه و کبرویه از او منشعب گردید، حکیم سنایی غزنوی شاعر عرفانی، ابن شهر آشوب رشیدالدین محمد بن علی مؤلف کتاب *معالم العلماء* و کتاب مناقب که سلسله سند بسیاری از مشایخ فقه و حدیث به او می پیوندد و قلندر وارسته ای بنام احمد کاتبی بلخی که طریقه مولویه از او منشعب شده است.

عمق مناسبات و علایق امام احمد با *عین القضاة* عمیق تر از شاگردان دیگرش بود، زیرا *عین القضاة* از نظر استعداد فراگیری علوم باطنی و پی بردن به اسرار حقیقت و رمز و راز طریقت نسبت به دیگران پایگاه والاتری داشت و این معنا را استادش مجدالدین به نیکی دریافت و براهتمام خود نسبت به آموزش و تعلیم حقایق و رموز طریقت به وی می افزود.

امام احمد غزالی بیانی گرم و دلپذیر داشت و مواعظ او بی نهایت مورد استقبال اهل طریقت و مشتاقان راه حقیقت بود و همواره گروهی بسیار در مجالس وعظ او ازدحام کرده و فریفته بیان وی می شدند و بعضی طالبان بیانات او را می نوشتند که از آنجمله است صاعد بن فارس لبانی که در بغداد ۸۳ مجلس از مواعظ او را نوشت و کتابی از آن در دو مجلد فراهم ساخت و بنظر وی رسانید (*علی السبکی، طبقات الشافعیه، جلد ۴ صفحه ۵۴*).

امام احمد پیش از اینکه در علوم ظاهر به علوم باطن توجه یابد و از شریعت به طریقت گراید پیرو مذهب شافعی بود و به سنت فکری این طایفه معتقد بود که اصل عمده در فتوی کتاب و سنت و اجماع و آثار و قیاس بر آنهاست و قیاس هم جز با علم به کتاب خدا و اطلاع از گفته ها و سنن گذشتگان و اجماع ناس و اختلاف آنها، میسر نیست. او این شیوه فکری را از طریق موعظه و با استدلال و احتجاج به مشتاقان سخن خود منتقل و تبلیغ می کرد و آثار نوشته او نیز در زمینه مباحث مربوط به علوم ظاهر و مبانی فقهات طبعاً از این طرز تفکر متأثر بود.

امام احمد کتاب *احیاء علوم الدین* برادرش امام محمد غزالی را که سالها تدریس کرده بود تلخیص نموده و کتابی زیر عنوان *لباب الاحیاء* بر مبنای آن همراه با توضیحات و حواشی

لازم تدوین نمود. کتاب *الذخیره فی علم البصیره* نیز از تألیفات او درباره اهم مسائل عرفانی است. یکی از عمده ترین تألیفات او در تصوف کتاب *سوانح* است که به فارسی شیرین و دلپذیری نوشته شده و جامی در کتاب *نفحات الانس* ضمن نقل نمونه ای از آن می نویسد کتاب *لمعات* شیخ فریدالدین عراقی بر سنن آن واقع است (جلال همایی، غزالی نامه، ۱۳۴۲ش. ص. ۲۹۹ به نقل از *نفحات الانس* جامی).

کمال الدین حسین خوارزمی نیز در شرح مثنوی همان تعبیر را درباره کتاب *سوانح* آورده است. رساله *سوانح* نخستین رساله ایست که درباره عشق به زبان فارسی نگاشته شده و امام احمد آن را در غلبه محبت *عین القضاة* همدانی تصنیف فرموده است. احمد غزالی در *دیباجه سوانح* پس از حمد و ثنای خدا و رسول (ص) می نویسد: «این حروف مشتمل است بر فصولی چند که به معانی عشق تعلق دارد. گرچه حدیث عشق در حروف و در کلمه نگنجد» (احمد غزالی، رساله *سوانح*، ۱۳۴۱ش. صفحه ۳).

از آثار دیگر احمد غزالی نامه های او به فارسی خطاب به *عین القضاة* همدانی است. مواعظ یکی دیگر از آثار اوست که مجموعه سخنان وی در رهگذر موعظه و ارشاد است و توسط بعضی از هواخواهان وی از جمله صاعد بن فارس تحریر و جمع آوری شده است. این رساله به عنوان *تازیانه سلوک* و عینیّه نیز به چاپ رسیده است.

رساله های *بحرالحقیقه* (در مسائل عرفان نظری) - *بحرالحمیه فی اسرار الموده* (در تفسیر سوره یوسف) - *بوارق السماع* (درباره سماع صوفیه) - *التجرید فی کلمة التوحید* (در تفسیر توحید) - *داستان مرغان* (که احتمالاً ترجمه فارسی رساله *الطیر* امام محمد غزالی است) - *سر الاسرار فی کشف الانوار* (در توضیح رموز طریقت) - *فرح الاسماء* - *کلمات در تقریر مقامات* (تقریر مقامات مشایخ در عشق مشتمل بر ۸ باب) *عشقیه* (که احتمالاً خلاصه کتاب *سوانح* است) - *مجالس الغزالیه* که به اعتقاد سبکی صاحب کتاب *طبقات الشافعیه* بی جهت آنرا به محمد غزالی نسبت داده اند - *مختصر السلوة فی الخلوة* (درباره خلوت صوفیانه) - *منهج الالباب* (شامل دستورات صوفیانه او به مریدانش) - *میمرنه*

احمدغزالی می رسد بر این جوزی خرده می گیرد و او را به غرض ورزی و انحراف از مسیر انصاف و عدالت متهم کرده و می گوید: «آیا غزالی را هیچ فضیلت و صفت نیکی نبود که در مقابل آنهمه معایب قابل ذکر باشد! عجب است که ابن جوزی بر احمد غزالی اعتراض می کند که احادیث مجعول می گفت، با اینکه خود ابن جوزی را به همین جهت قدح کرده اند و کتب و مواعظ خود او مشحون به احادیث مجعول و بی اساس است.» (غزالی نامه، ۱۳۴۲ ش.، ص. ۳۰۵).

امام احمد را سخنان دلپذیر و بیانات طرفه و بدیعی است، گویند روزی امام محمد غزالی برادر خود احمد را از روی عتاب گفت: «مردم از هر گروه و دیار به این شهر می آیند که پشت سر من دو رکعت نماز گزارند و آنرا سعادت دنیا و ذخیره آخرت شمارند و تو با وجود آنکه برادری و در قرب جواری دربی ما نماز نمی گزاری. احمد در جواب گفت: اگر شما به امامت قیام کنی و به اتمام نماز بکوشی روی از متابعت نتابم. امام برادر خود را نگهداشت تا وقت ظهر در آید و به نماز جماعت ایستاد. احمد اقتدا کرد، اما بین نماز بیرون شد و با اصحاب خود نماز را اعاده نمود. چون امام محمد از نماز فارغ شد احمد را سرزنش کرد. احمد فرمود ما به مقتضای شرط خویش عمل کردیم. تا در نماز بودی اقتدا کردیم. چون امام رفت تا استر خویش را آب دهد ما بی امام نماز نتوانستیم گزاردن. امام محمد را رقتی دست داد و گفت سبحان الله خداوند را طایفه ای از دوستان بوده اند که جوایس قلوب اند، برادرم راست می گوید، مرا در اثنای نماز به خاطر گذشت که آن استر را آب نداده اند!» (طریق الحقایق، ۱۳۳۹ ش.).

در روزگاری که فقیهان ظاهرین، شاهنامه فردوسی این سند قهرمانی و حماسی ملت ایران را "کارنامه گبران" و "نامه آتش پرستان" می پنداشتند و بگمان خود فردوسی را رافضی و مروج آیین گبران و مانویان می خواندند، سخن احمد غزالی در تجلیل از شاهنامه شنیدنی است.

احمد غزالی روزی در مجمع تذکیر و مجلس وعظ روی به حاضران آورد و گفت: ای مسلمانان، هرچه من در چهل سال از سر این چوب پاره (اشاره به منبر) شما را می گویم فردوسی در يك سخن گفته است اگر بر آن خواهید رفت از همه

(در باره استكمال نفس و دستور العمل سالک در حین سلوک) - نتایج الخلوۃ و لوائح الجلوۃ (در باره خلوت و جلوت صوفیانه) - همه از آثار امام احمد غزالی است.

ویژگی نوشته های احمد غزالی این است که او مانند برادرش ابو حامد کتاب قطور و مفصلی مانند *احیاء العلوم* یا حتی *کیمیای سعادت* ننوشته و نوشتارهای او عموماً نامه ها یا رسائلی است کوتاه که بیشتر در پاسخ نامه ها یا به تقاضای مریدان و دوستان نوشته شده است.

امام احمد به فارسی و عربی شعر سروده و رساله *سوانح* یا *سوانح العشاق* مشحون از اشعار نغز و سروده های دلکش او به فارسی و عربی و نمونه زنده نثر دلپذیر اوست.

سخنان شیرین و دلپذیر احمد غزالی و افکار روشن و بدیع او مورد پسند خیلی از بنیادگرایان و قشریون نبود و بعضی از آنها با شدت و حرارت با او به معارضه پرداختند. یکی از نام آورترین مخالفان احمد غزالی ابوالفرج بن جوزی بغدادی است.^۴ او در یکی از آثار عمده خود به نام *تاریخ المنتظم* ذیل ترجمه حال ابوالفتح خُزیمی که از وعظ و متکلمان معروف سده پنجم و ششم بوده از مجالس وعظ او انتقاد می کند، و ضمن تشبیه گفتار و افکار او به احمد غزالی دنباله سخن را به مذمت امام احمد می کشد و می گوید: «مجالس این گونه اشخاص مثل باقی قصه پردازان و وصافان مملو از سخنان ناروا و مخالف شریعت است» و به دنبال آن امام احمد را "شاهد بازی لا ابالی" معرفی می کند که با تسلط بیان، مردم را به مجالس خود جذب کرده و ضمن سخنان خویش احادیث مجعول و حکایات دروغ و معانی فاسد و مخالف شرع به مردم ارائه نموده است.

ابن جوزی می گوید: «احمد غزالی از ابلیس طرفداری می کرد و او را معذور می داشت که چون موحد بوده آدم را سجده نکرده است.» (غزالی نامه، ۱۳۴۲ ش.، ص. ۳۰۴). در برابر این گونه خرده گیری ها و اعتراضات، کسانی از دانشمندان واقع بین در مقام دفاع از امام احمد برآمده اند که سرآمد آنها ابن اثیر است.^۵

ابن اثیر در کتاب تاریخ خود هنگامی که به زمان

مستغنی شوید:

ز روز گذر کردن اندیشه کن

پرستیدن دادگسر پیشه کن

پرستنده آز و جوای کیمن

به گیتی ز کس نشنود آفرین

(سعدالدین دراوینی، مرزبان نامه، صفحه ۸۰)

غزالی با اینکه از ثروت کافی بهره مند بود، به علایق دنیوی دلبستگی نداشت، اما شیوه زندگی او که باشوکت و حشمت آمیخته بود سبب شگفتی جماعتی شده و بر او خرده می گرفتند: «با خواجه احمد غزالی رحمت الله علیه گفتند تو همه روزه دم دنیا می کنی و خلق را بر قطع علایق تحریض می دهی. اما چندین طویله اسب و استر و شتر بسته ای. این حدیث چگونه بود؟ در جواب گفت: من میخ طویله در گل زده ام نه در دل.»

احمد غزالی از جمله عارفانی بود که هر جا سخن دلکش و کلام موزون و دلپذیری می یافت بر می گزید و به گوینده آن کاری نداشت. او شر و بدی را لازمه این جهان می دانست و می گفت: «شر در عالم مطلق نیست بلکه موجود اعتباری است نه ذاتی و سبب آن اینست که هستی صورت خداست و در صورت وی هیچ شری نیست و نتواند بود. آنچه در عالم برای ما به نظر شر می آید آن در نزد خدا خیر است و برای آن خدایش هستی بخشیده که نیکی و خیر بوسیله آن شناخته می شود، و راه خلاصی از این شر جزئی، دوست داشتن و عشق ورزیدن است.»

احمد غزالی از جمله عارفانی است که مانند پایزید بسطامی و منصور حلاج و ابونصر سراج طوسی و ابوالحسن خرقانی، وابن عربی و ابوبکر شبلی و امثال آنان به شطحیات و سخنان ذوق آمیز و کلماتی که زبان آنرا از معدن وجدی که به دل افاضه شده است بیان کند، علاقمند بوده و آنرا از مبانی تصوف عاشقانه می دانسته است چنانکه گوید: «خدا را تنها خدا می فهمد، هیچ فرمانروای نیرومند، مطلق تر از خواهش نفس نیست، خواندن به سوی وحدت جوهر محبت است و خواندن به سوی نفاق جوهر تنفر» (دکتر حلبی، شناخت عرفان و عارفان ایرانی، ۱۳۵۴ ش.، ص. ۲۴۰).

زیر نویس ها

۱- ابوالمعالی ضیاالدین عبدالملک بن عبدالله بن یوسف جوینی معروف به امام الحرمین از معارف متکلمان و دانشمندان اشعری در قرن پنجم هجری که مدت ۳۰ سال باقیمانده عمر خود را در نظامیه نیشابور به تدریس پرداخت و هر روز حدود سیصد طلبه برای استفاده از سخنان او حاضر می شدند که یکی از آنها امام محمد غزالی بود. اثر عمده او غیاث الامم و مغیث الحق در خور ذکر است.

۲- طاهر بن عبدالله طبری معروف به ابوالطیب، فقیه شافعی در قرن پنجم هجری و شاگرد ابواسحق اسفراینی بوده است.

۳- ابوالمعالی عبدالله بن محمد بن علی میانجی همدانی، ملقب به عین القضاة از بزرگان مشایخ صوفیه و دانشمندان ربع اول قرن ششم هجری است. (متولد به سال ۴۹۲ ه.ق. و مقتول به سال ۵۲۵ ه.ق.) او احمد غزالی را «قرة العین» خطاب می کرد. از آثار عمده اوست: یزدان شناخت در مسایل حکمت الهی و علوم طبیعی - رساله جمالی در بیان مذهب سلف خود - تمهیدات در تمهید ۱۰ اصل تصوف، زبدة الحقایق (که در متن نوشتار بدان اشارت رفت) - لویح، رساله ای مشتمل بر ۲۰۱ فصل در حقایق و رموز عشق.

۴- ابوالفرج عبدالرحمن بن ابوالحسن علی بن محمد بغدادی، متکلم و محدث و واعظ مشهور قرن ششم هجری که از اعقاب ابوبکر صدیق است. ابوالفرج در رشته های تفسیر و حدیث و تاریخ و بعضی علوم دیگر تألیفات دارد که عمده ترین آن کتاب های تاریخ المنتظم و تلخیص اهل بیت است.

۵- ابوالکرام محمد بن عبدالکریم موصلی جززی از علمای شافعی، متولد ۵۵۵ و متوفی در ۶۳۰ هجری قمری، یکی از برگزیده ترین مورخین و محدثین اسلامی و صاحب تألیفات بسیاری است که یکی از برگزیده ترین آن کتاب ها کامل التواریخ شامل رویدادهای مهم جهان از بدو آفرینش تا سال ۶۲۷ هجری قمری است. این کتاب به تاریخ ابن اثیر شهرت دارد.

فهرست منابع

ابن خلکان. (۱۳۲۸ ش.). رقیات الاعیان، تهران.

جعفر بن محمد بن حسن. (۱۳۳۷ ش.). چند فصل از تاریخ کبیر، با مقدمه و تصحیح ایرج افشار، تهران.

حلبی، علی اصغر. (۱۳۶۰ ش.). شناخت عرفان و عارفان ایرانی، انتشارات زوار، تهران.

دشتی، علی. (۱۳۶۲ ش.). در دیار صوفیان، سازمان انتشارات جاویدان، تهران.

شیرازی، نایب الصدر. (۱۳۳۹ ش.). طریق الحقایق، به تصحیح محمد جعفر محجوب، تهران.

عین القضاة همدانی، (۱۳۴۱ ش.). زبدة الحقایق، تهران.

غزالی، احمد. (۱۳۴۱ ش.). سوانح العشاق، به تصحیح دکتر جواد نوربخش، تهران.

غزالی، احمد. (۱۳۴۱ ش.). رساله موعظه، به تصحیح دکتر نوربخش، تهران.

همایی، جلال. (۱۳۴۲ ش.). غزالی نامه، چاپ انتشارات فروغی، تهران.

هفت

شهر

عشق

بروایت علی اصغر مظهري



جان فشانید و قدم در ره نهید
 پای کویان سر بدان درگه نهید
 هُدهُد مرغان را گفت که فرمانروای عالم پرنندگان بی نام
 و نشان است و در حریم عزت آسوده و آرام و برکنار از هیبت
 و نام، ولی ما او را سیمرغ می خوانیم و سرزمینش را کوه
 قاف می دانیم که فهم و خرد را هم یارای آن نیست که بیش از
 این به مقام او ره برد. او شهریاری است که نه دانایان
 کمالش را دیده اند و نه بینایان جمالش را، تنها بر بال خیال
 پرتوی از نورش را دیده و شمه ای از او شنیده اند، راه کویش
 سخت و پر آشوب است و آنان که قصد کوی او دارند باید
 دست از جان بشویند و ترک جز او بگویند.
 بس که خشکی بس که دریادره است
 تا نپنداری که راهی کوتاه است
 شیرمردی باید این ره را شگرف
 زان که ره دورست و دریا ژرف ژرف
 سخنان هُدهُد غوغائی بر انگیخت و مرغان بی قراری

پرنندگان از چهار سوی گیتی پرکشیدند و به جزیره ای
 آرام رسیدند. به آئین مرغان مجمعی آراستند و به گفتگو
 نشستند تا رهبر و شهریاری جستجو کنند که به هنگام سختی
 از او یآوری بجویند و درگیر و دارها از او داوری بخواهند.
 مجمعی کردند مرغان جهان
 هرچه بودند آشکارا و نهان
 جمله گفتند: این زمان در روزگار
 نیست خالی هیچ شهر از شهریار
 هُدهُد، مرغ بلند آوازه سخندان و آشنای سلیمان که
 حله ای از طریقت در بر کرده و افسری از حقیقت بر سر نهاده
 و نشان سخنوری حمایل کرده بود سخن ها داشت و از بارگاه
 شهریار مرغان راز و رمزها می دانست. او مرغان را صلا
 داد که اگر فارغ از نام و ننگ و خودبینی براه آیند آنان را به
 سرمنزله مقصود رهنمون خواهد شد.
 هرکه دروی باخت جان از خود پرست
 در ره جانان زینک و بد پرست

این ببازویِ چو مائی کی شود

خسروی یارِ گدائی کی شود

هدهدُ به پاسخِ مرغانِ نشست و برای آنان قصه‌ها ساخت
و افسانه‌ها پرداخت و حکایت‌ها روایت کرد تا مرغان را که
هرگروه گرفتار بتی شده و از راه بازمانده بودند به خود آورد و
به سوی کوه قاف و به دیدارِ شهریارِ مرغان بکشاند.

ای گدایان چند از بی حاصلی

راست ناید عاشقی و بد دلی

هر که را درعشقِ چشمی باز شد

پای کویان آمد و جانباز شد

خروش و فریاد و فغانِ هدهدُ سرانجامِ ثمر داد و مرغان
دست از بهانه جوئی برداشتند و آماده پرواز شدند. هدهدُ به
رهبری انتخاب شد و مرغان تعهد کردند که سخن او را بشنوند
و به کار بندند. مرغان پرگشودند و هدهدُ سخن ساز شد و
برایشان از عشق گفت:

عشقِ حقیقی قصه‌ای ناخوانده است و آنان که باده اش
را نوشیده و خروشیده اند نیک دانند که پرتوی از عشق بر همه
آفاق برتری دارد و ذره‌ای از دردِ این عشق بر همه عشاق عالم
سروری.

هدهدُ سخن را به پاکبازانِ دنیایِ عشق کشاند و از شیخ
صنعان گفت، آن عالمِ ربانی که پس از پنجاه سال عبادت در
حریم حرم دل در گروِ عشقِ دختری ترسا گذاشت، دین و آئین
هشت و به دیر شد، زنا بست و از باده مست شد و بت پرستی
کرد، خوک بانی پیشه نمود و در آتش عشقِ دختر ترسا همه
طاعات و عبادت را سوخت، هوایِ بهشت و وحشتِ دوزخ از
دلش رفت و چهارصد مرید را از خود راند و پاکباخته شد و در
گرمایِ عشقِ دل سوخته را گذاخت تا عشقِ حقیقی در دلش
افتاد و یارِ چهره نمود و سودایِ وصالِ دختر ترسا از سرش رفت
و به دلدارِ حقیقی دل بست، شریعت و طریقت را در حقیقت گم
کرد و به سوز و سازِ عشق همه او شد و جز او را فراموش کرد.

قطره‌ای بود او در این بحرِ مجاز

سوی دریایِ حقیقت رفت باز

زین چنین افتد بسی در راه عشق

این کسی دانده هست آگاهِ عشق

آغاز کردند و جمعی که بی‌تابی بسیار داشتند خیالِ خود را
گذاشتند و به جانانه پرداختند، اینان براه آمده بودند تا مگر
دلدار را بیابند، ولی مرغانی بیشمار بهانه جوئی آغاز کردند تا
از راه بمانند. بلبل شیدا که جمال پرستی را گزیده بود،
سردمدارِ عاشق پیشگام شد و از اسرارِ عشق سخن گفت و ندا
داد که؛ عشق گل او را بس است. طوطی که شیفته هنر خویش
و بسته جابه و مقام بود، از صفِ خودخواهانِ خود پرست
برخواست و مدعی شد که؛ چون در پی آبِ زندگانی است به
کویِ شهریار رو نخواهد کرد. طاووس که خیالِ خانه از یاد
صاحب خانه اش باز داشته و چونان زیبا رویانِ مقیم حرم، خیال
پرداز شده بود نالید که؛ من در پی بازگشت به خلد برینم.

کسی بود سیمرغ را پروای من

بس بود فردوسِ اعلا جای من

من ندارم در جهان کارِ دگر

تابهستم ره دهد بارِ دگر

مرغابی که یک پارچه سالوس و ریا و وسواس بود به
بهانه آن که؛ مرغِ آبی است و ترک آب نمی‌تواند از همراهی
عذر خواست. کبک که سردسته زرپرستان بی هنر بود از عشقِ
خود به کوه و سنگ سخن‌ها داشت و این بهانه که؛ دل‌کندن از
آن‌ها برایش محال است. همایِ مغرور و خود خواه ادعا کرد
که؛ چون فریدون و جم را عز و افتخار داده و شهریاران را به
زیر سایه خود دارد عزمِ کویِ سیمرغ نخواهد کرد. باز
پیشاپیشِ نوکر صفتانِ گوش به فرمان ایستاد که؛ راهی کوه
قاف نیستم که مرا شوق دستِ شاهان و زندگیِ درباری کافی
است. بوتیمارِ بی‌نوا نالید که؛ کی توانم از دریا چشم بر دوزم
و با شما براه آیم که عمری لب تشنه در کنارِ دریا نشسته و از
نگرانیِ این که آب دریا تمام شود قطره‌ای ننوشیده‌ام. بوف در
پیشاپیشِ مرغانِ منزوی و گوشه گیر سرینند کرده؛ در خرابه
می‌مانم و رنج می‌برم تا گنج یابم. صعوه ناتوان سخنگوی
درماندگان شد و سرافکننده گفت که؛ آنان را یارای پرواز بسوی
سیمرغ نیست. دیگر دسته‌های مرغان نیز بهانه هائی
داشتند.

گشته موری در میانِ چاه بند

کسی رسد در گردِ سیمرغ بلند

او به بیان هفت شهر عشق پرداخت و پرده ها را بالا زد که: چون از این ره بگذرید و آن هفت وادی را پشت سر بگذارید به بارگاه او می رسید ولی کسی از مسافت راه و چند و چون بارگاه آگاه نیست که رهروان یا به بیراهه افتاده و در مسیر راه جان باخته اند یا به مقصود رسیده و مقیم کوی او شده و در او گمند، کسی باز نیامده و خبری نیاورده است.

گفت: ما را هفت وادی در ره است

چون گذشتی هفت وادی، درگه است

چون شدند آن جایگه گم سر بسر

کی خبر بازت دهند ای بی خبر

نخستین وادی جایگاه طلب است و جستجو کردن مراد و یافتن مطلوب، اگر طالبی باید که او را در وجود خود بطلبی و دریایی که اگر از جای دیگر طلب نمایی نیایی، در این وادی سختی بسیار است، حالها دگرگون میشود و باید از هر چه هست و نیست دل بر کنی، از صفات پاک شوی تا نور ذات بیایی.

کفرو لعنت گر بهم پیش آیدت

در پذیری تا دری بگشایدت

چون درت بگشاد چه کفرو چه دین

زانکه نبود زان سوی در آن و این

دومین وادی، وادی عشق است، عشقی بر کنار از هوس که عاشق از صحبت غیر دوست ملول است و دیوانه و رسوای اوست، عاشق نه کافر است و نه درکار دین، نه گرفتار شک است و نه پای بند یقین، چون ماهی که در خشکی افتاده باشد می طپد تا به دریای وصال باز گردد.

وریه چشم عقل بگشائی نظر

عشق را هرگز نبینی پا و سر

مرد کار افتاده باید عشق را

مردم آزاده باید عشق را

وادی سوم وادی معرفت است، در این وادی باید چشم باز داشت و در انتخاب راه دقت بسیار کرد که ره فراوان است و هر يك از سوئی به کوی او میروند و شهباز جان در سیر و سلوک خود زیر و بالای بسیار دارد و حال و احوال گوناگون است و دائم در نقصان و کمال و ترقی و زوال. این وادی شهر

مرغان در بیکران پرکشیدند و همه بظاهر دست از جان شسته و خود را فراموش کرده بودند و پاکباز در آن راه دراز بودند، راهی که نه خیری در مسیرش بود و نه شری، نه کاهشی داشت و نه افزایشی، نه خاموشی و نه آرامشی.

مرغان دگر بار وحشت زده شدند و به جستجو بر آمدند تا دریابند که چرا در مسیر بارگاه او جنب و جوش و آمد و رفتی نیست. آنان در نخستین منزل که بر سر راهشان بود فرود آمدند و مسائل و مشکلات و بهانه های تازه ای را مطرح کردند. یکی به برتری بی دلیل هُدهد ایراد گرفت، دیگری خود را گناهکار خواند، مرغی از آوارگی و سرگردانی خود دم زد، گرفتاری نفس بهانه مرغی دیگر بود و اسیر ابلیس بودن دلیل از راه ماندن مرغی دگر، یکی بخاطر زر دوست بودن خود را لایق آن سفر ندانست و پرنده ای که خود را آسایش طلب می خواند خیال بازگشت داشت، مرغ عاشق دوری از معشوق را نمی توانست و پرنده ای که از مرگ هراسان بود به گونه ای دیگر شکوه داشت، غمزده مرغی ناتوان ناآرامی داشت و ادامه پرواز را ساده نمی انگاشت، یکی اعتراض کرد که چرا هُدهد راز و رمز راه را نمی گوید و از کوی شهریار خبر نمی دهد، دگری خواست بداند که در کوی شهریار چه تقاضائی باید کرد و سرانجام مرغان تسلیم، پاک باز، بلند همت، با انصاف، گستاخ، عاشق پیشه، ریاضت کشیده و اهل تعارف هم چاره راه و عاقبت کار خود را نمی دانستند.

هُدهد همه مرغان را با نقل چند داستان پاسخ داد و آرام کرد و بجای خود نشانند و دگر بار تمامی آنان آماده پرواز شدند، اما در آخرین لحظه آوائی تازه از میان مرغان برخاست و آنان هم صدا فریاد کردند،

دیگری گفتش که: ای دانای راه

دیده می گردد در این وادی سیاه

پرسیاست می نماید این طریق

چند فرسنگ است این راه ای رفیق

هُدهد چاره کار را منحصر به بیان هفت وادی که در مسیر راه آنان تا کوی یار بود، دید و گفت که: تصمیم داشتیم قدم به قدم و مرحله به مرحله از هفت وادی سخن بگویم ولی اینک که اصرار دارید برایتان می گویم.

شناسائی است، شناختی که در آن شك و تردید نباشد و رهرو در این وادی باید مسیرِ خاصِ خود را بیابد که توانها مختلف است. در این شهر شوقی پدید آید و راز سر به مهر گشاده گردد و نقاب برافتد و آفتاب حقیقت رخ نماید.

صد هزاران مرد گم گردد مدام

تایکی اسرار بین گردد تمام

کاملی باید در این راه شگرف

تا کند غواصی این بحر ژرف

وادی چهارم وادی استغناست، در این وادی بادِ بی نیازی میوزد، هفت دریا در این شهر یکی است و هفت دوزخ شری، هشت جنت هیچ و مرده است و بهشت پوچ و افسرده، در این سرزمین باید به همه چیز بی اعتنا باشی و به استغنائی طبع دریایی که گاه موری را بی سبب اجرِ فیلی دهند. وادی، وادی استقامت است و باید بدانی که در این مقام اگر دو عالم نیست گردد انگار که ریگی در عالم هستی نبوده.

گرشد اینجا جزو وکل ای جان تباه

کم شد از روی زمین يك برگ کاه

گریک ره گشت این نه طشت گم

قطره ای از هفت دریا گشت گم

وادی پنجم وادی توحید است و مقام تجرید و تفرید، باید که از همه اغراض دنیا و مافیها فارغ شوی و عریان باشی و در باطن نیز برهنه شوی و بخاطر ترک دنیا طلبی نکنی و آنچه آن مجردی که دنیا و عقبی نخواهی و دل و سر و جانت سواي دوست خالی باشد، و چون مجرد فرد شوی یگانه باشی و تنها به دوست بیندیشی و با دوست باشی و از جز او بگریزی.

روی ها چون زین بیابان در کنند

جمله سر از يك گریبان بر کنند

گر بسی بینی عدد گر اندکی

آن یکی باشد در این ره بیشکی

وادی ششم وادی حیرت است و باید در این وادی چنان از خود بیخود باشی و دلت از دوست پر شود که در تامل و تفکر نیاید، در این مقام هر نفس چون تیغی برنده است و هر دم دریغی گزنده، روز و شب نداری که همه دقایقت هم آه است و هم درد و هم سوز، محو و مات و گمشده ای و بی خبر از

کائنات که اگر پرسند که هستی و چه هستی؟ پاسخ دهی که: چیزی ندانم و این نیز ندانم که ندانم!

عاشقم امسا ندانم بر کیم

نی مسلمانم نه کافر پس چیم

لیکن از عشقم ندارم آگهی

هم دلی پرعشق دارم هم تهی

وادی هفتم که آخرین شهر است و به دروازه بارگاه دوست منتهی می شود، وادی فقر و فناست و جایگاه اتحادِ قطره با دریا و نهایتِ سیر و مرتبتِ سالکِ کامل. چون به این وادی رسی چیزی از تو باقی نماند و آنچه را که بخود نسبت داده ای از آن حق دانی و خود را هیچ هم نخوانی که هیچ خود هیچ است، چه عیدی که در حق فانی شود از بشریت بسوی ربوبیت در حرکت است و در کارِ متلاشی ساختنِ غیرِ حق.

جنبشِ او جنبشِ دریا بود

او چو نبود در میان زیبا بود

نبود او و او بود چون باشد این

از خیال و عقل بیرون باشد این

سخنانِ هُدهُد و داستانها و قصه ها و حکایت‌هایی که روایت کرد و برای بیانِ حالاتِ هفت شهرِ عشق هفتاد داستان داشت، مرغان را خون جگر کرد. گروهی بقرار شدند و پیش از پرواز جان باختند و دیگران به سوی کوه قاف و به آرزوی دیدار سیمرغ پرکشیدند. تعدادی از آنان هفت وادی را با سختی پشت سر گذاشتند و بیشترشان در میانه راه ماندند. گروهی غرقه در دریا شدند، تعدادی از ترس و بیم جان دادند، دسته‌ای از تفِ آفتاب پرهایشان سوخت و جانهایشان کباب شد، بعضی طعمه پلنگان راه شدند و برخی را شیران به بیراهه رسوانی کشاندند و تباه کردند. جمعی ترسیدند و در چنگالِ ناامیدی از راه ماندند و عده ای در گرمای بیابان تشنه لب از تعب تلف شدند. گروهی به تماشای شگفتیهای راه مشغول گشتند، جماعتی به عیش و طربسی که در یکی از شهرها دست داد دل خوش کردند، و سر انجام از هر صد هزاران مرغ یکی هم به سر منزل مقصود نرسید.

عالمی مرغان که ببریدند راه

بیش نرسیدند «سی» آن جایگاه

«سی» تن بی بال و پر رنجور و سست

دل شکسته جان شده تن نادرست

سی مرغ که به بارگاه رسیدند بیخود از حیات خویشتن به
تماشا ایستادند و دریافتند که در آن مقام چون برق استغنا
افروخته می شود در یک زمان صد جهان سوخته است و صدها
هزار خورشید و ماه و ستاره تماشاگر و لب دوخته اند. آنان
حیرت زده به زبان حال سخن می گفتند و نمی دانستند چگونه
به بارگاه شهریار بار خواهند یافت. سرانجام یکی از چاوشان
بارگاه دوست پیش آمد و «سی مرغ» را پرخاش کرد که: در
این بارگاه پی چه کارید؟ و چون داستان آنها شنید برآشف
که: وجود و عدم شما مطرح نیست و بود و نبودتان یکی است،
او شهریار مطلق است و جاودان و صدها هزار عالم پر از سپاه
در بارگاه این پادشاه موری است عیان. مرغان ناامید نالیدند
و در آن دنیای ناامیدی، مرده جاوید شدند.

جمله گفتند: این معظم پادشاه

چون دهد ما را بخواری سر براه

زو کسی را خواری هرگز نبود

بود و ر، زو خواری جز عز نبود

«سی مرغ» که مرده جاوید شده بودند، در آن سرگشتگی

و مشتاقی، خواری را بجان خریدند و آن را جز عزت و سر
بلندی ندیدند. در این میان حاجب لطف از بارگاه دوست بیرون
آمد و پرنندگان را فراخواند و در برگشاد و با هرنفس صد پرده
دیگر هم کنار رفت، دنیای بی حجابی و نور پیش آمد و
هنگامه نورالنور. حاجب لطف «سی مرغ» را بر مسند قربت
سریر شکوه و عزت نشاند.

رقعه ای بنهاد پیش آن همه

گفت: بر خوانید تا پایان همه

رقعه آن قوم از راه مثال

میشود معلوم ازین شوریده حال

«سی مرغ» زار در نامه ای که پیش رویشان بود

نگریستند و زندگی نامه خویش را یافتند که نیک و بد و بی کم
و کاست نقش داشت و سراپا نمایانگر نقص بود، آنان خجالت
زده از شرم و حیا فنای محض شدند و توتیا گشتند و چون
جانیشان سوخت و از همه چیز پاک پاک شد، از درون

خاکسترشان جان تازه ای یافتند، آفتاب قربتشان برتافت و در
پرتو آن چشم دلشان روشنی یافت و نیک و بد کرده و ناکرده
دیرینه شان از سینه شان زدوده گشت.

هم زعکس روی «سی مرغ» جهان

چهره «سیمرغ» دیدند آن زمان

چون نگه کردند این «سی مرغ» زود

بیشک این «سی مرغ» آن «سیمرغ» بود

آنان حیرت زده به هر سو می نگریستند و درمانده بودند
و سرگردان که نمی دانستند «این» اند یا «آن» چه خود را
«سیمرغ» می دیدند و خود «سیمرغ» هم «سی مرغ» تمام
بود، رو بسوی «سیمرغ» که می کردند «سی مرغ» در آن
جایگاه بود و در خویشتن هم که نظر می افکندند «سی مرغ»
بودند. مرغان سرگشته بودند و راز و رمز آن نمی دانستند که
دل و جانیشان درهم تافته و «سی مرغ» بارگاه «سیمرغ»
شده بودند، سرانجام به زبان بی زبانی که گویاتر از هرخوش
زبانی است از او استمداد کردند که راز و رمز بگشاید و از
سر آن «مائی» و «تونی» پرده بردارد تا ماجرا را دریابند.

بی زبان آمد از آن حضرت جواب:

کاینه است آن حضرت چون آفتاب

هر که آید خویشتن بیند در او

جان و تن هم جان و تن بیند دراو

چون شما «سی مرغ» بودید که به بارگاه آمدید و طالب
دیدار شدید لاجرم «سیمرغ» در آینه تجلی کرد و «سی مرغ»
پدیدار شد هر کس که بدین مقام راه یابد جز از خویش پرده ای
نگشاید و شما هم که هفت شهر عشق را با شوق و ذوق گردیده
و سختیها در هفت وادی این راه خطرناک کشیده اید اینک خود
را چون «سی مرغ» در آینه «سیمرغ» دیده اید.

هیچکس را دیده بر ما کی رسد

چشم موری بر ثریا کی رسد

دیده ای موری که سندان برگرفت

پشه ای فیلی به دندان برگرفت*

* گزیده ای از کتاب آوای پرنندگان که با استفاده از منطق الطیر شیخ
فریدالدین عطار نیشابوری روایت شده است.

بشنو

از

نائی



از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

بشنو از نائی رموزِ عشق را
قصه پر ساز و سوزِ عشق را
نغمه نی ماجرای نائی است
مستی و شیدائی و رسوائی است
از دم نائی بود غوغایِ نی
آتش او افروخته در نایِ نی
آنچه را نائی حکایت می کند
نی به نالیدن روایت می کند
ورنه نی خودچوبِ خشکی بیش نیست
دادش از بیداد و از تشویش نیست

بشنود گر گوشِ جانست وای او
با خیر خواهی شد از هیهای او
گویدت گر بند بندم در نواست
نیستم من، زو همه صوت و صداست
سالها بودم نئی بی برگ و بر
زرد روئی بی نصیب و بی ثمر
دور بودم از حقیقت در مجاز
بود جانم بی خبر از رمز و راز

عاقبت دل دادم و جان باختیم
خویش را دور از من و ما ساختیم
آشنا تا با لبان وی شدم
شاخه ای خود روی بودم نی شدم
خود شکستم تا وصالش داد دست
بود پیروزی برایم آن شکست
بی سر و پا درسِ عشق آموختم
در هوایش ساختیم تا سوختم

دل نشد در هفت وادی پای بنهد

زان مرا خواندند نای هفت بنهد

تا تنم پر روزن از بیداد شد

بوسه او بر لبم فریاد شد

فانی از خود آمدم در من دمید

از دم او نای من شور آفرید

عشق شد آئین و دین و کیش من

عاشقان بی سر و پا خویش من

های هایم وای عشق و ایمنی است

از دم نائی نه از ما و منی است

آشنا هر کس شود با عشق یار

می شود از نغمه من بی قرار

در ترنم آید از فریاد من

عشق و حالی می کند با داد من

نغمه ام سر خوش کند افسرده را

زنده سازد عاشق دل مرده را

گر تو گردی همدم و همراز من

می شود جان و دلت دمساز من

بشنوی آوای من شادان شوی

بی خیال از یاد این و آن شوی

من ندارم شکوه از هجران یار

زان که می بوسم لبش دیوانه وار

عاشق شیدا شکایت کی کند

از تمنایش حکایت کی کند

عشق در بند مقام و حال نیست

عاشق صادق در این احوال نیست

کیستم من بی دم و بی نای وی

نیستم من اوست هم نائی و نی

هر که فانی شد در او گم می شود

باده صافی در دل خُم می شود

وای من آوای عشق و همدمی است

بانگ شادی و نوای بی غمی است

کیستم من کز جدائی دم زنم

وز نوای بی نوائی دم زنم

بی لب نائی نئی هستم خموش

از دم او هست این بانگ و خروش

راضیم بر هر چه پیش آید مرا

نوش باشد هر چه نیش آید مرا

گر نی ام بینی نمودی بیش نیست

من نیم، هستی وجودی بیش نیست

از وجود است این همه غوغای من

گرمی و آهنگ روح افزای من

تا رسم در اصل و در وصل وجود

پاکبازم فارغ از بود و نبود

گرچه هم نائی و نای و هم نیم

اوست جام و ساقی و می، من نیم

صد سخن در سینه دارد نای نی

راز و رمزی هست در آوای نی

قصه نی نغمه دلدادگی است

راه و رسم و شیوه آزادگی است

هر که بی هستی شود نی می شود

خود سراپا نشسته چون می می شود

چند و چون ای صوفیان تا کی کنید

خالی از خود خویشتن را نی کنید

تا شوید از خرقه هستی تهی

از رموز عشق یابید آگهی

همچو نی با پای تسلیم و رضا

بگذرید از وادی ما و شما

بی دل و دین چون نی شیدای دوست

سر دهید آوای دل در پای دوست

شور و مستی شیوه و آئین ماست

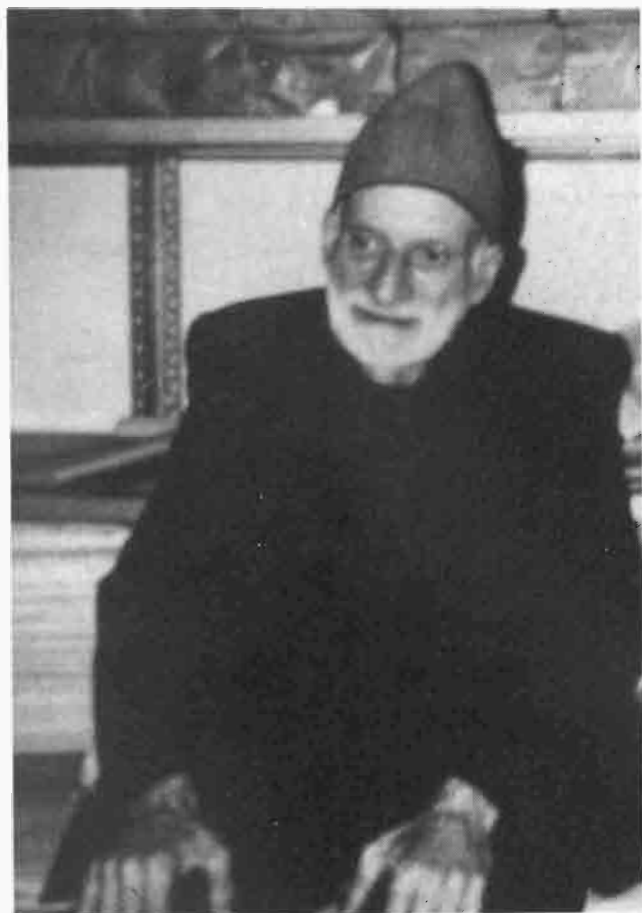
عشق ورزی مذهب دیرین ماست



خُنْک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش
بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر

صوفی پاک باخته

نوشته: ع. ا. م. کرمانی



حسن کباری (وقاعلی)، شیخ سلسله نعمت اللہی

خانقاه درویشان درآمد و رسوای رسوا سر داد و سر گرفت و در حلقه ایشان شد، بی پروا دل و دین نثار کرد و راز یافت و سرانجام در دفتر سازمان آمار برهستی خود قلم زد و مستی پیشه کرد و نیستی گزید و از اداره به خانقاه آمد و معتکف میخانه شد.

صوفی پاک باخته ما براستی چون دریا بود، دریائی با همه عظمتش، با سکوت و آرامش بیکران و طوفان و غوغای بی امان. او بمعنای واقعی کلمه از هستی تهی بود و بی نیازی غنی. در ارادت به پیر آن چنان بود که سر در پایش می انداخت و در خدمت صوفیان بی ریا، پا از سر نمی شناخت. نخستین بار که او را دیدم تابستان ۱۳۳۶ بود، مردی میان سال با قامتی نسبتاً خمیده و دست ادب به سینه، با این هیبت صوفیانی را که به خانقاه می آمدند پذیرا می شد و با خلوص و مهر راهنما بود. همه را بخوبی می شناخت و با همه آنها که سخن از وصف دلدار داشتند آشنا بود و بلبل و قمری هائی را که بر گرد شمع وجود دوست پر می ریختند عاشقانه می نواخت. گویی نه تنها سخن مرغان می دانست با زبان همه انسانها هم آشنا بود، هرچند خود با لهجه شیرین گیلکی سخن می گفت.

او که در کانون تقوا و فضیلت و در خانواده ای نجیب و شریف پرورش یافته و در مکتب و مدرسه علم آموخته بود در سازمان آمار و ثبت احوال مشغول کار شد و پس از سالها خدمت بی ریا به خلق زمانی که در زمره افسران عالی رتبه آن سازمان بود گم شده ای را که کو به کو و شهر به شهر سالهای سال در جستجویش بود یافت و به دام عشق در افتاد و به نگاهی دل باخت.

دیدگان آن طالب عشق که سالها به در مانده و در هر نفس یار را خوانده بود به دیدار دلدار روشن شد و آشنای نا آشنا و شمع نوربخش شب زنده داریهای تجلی کرد و از در درآمد. عاشق شیفته که شیدا شده بود در پی آن نگاه به

خلوتِ حال در جوارِ دلدار باشد. ریب و ریا و تظاهر در کارش نبود و در مقام شیخوخیت سخت ترین و بقولی پست ترین کارها را انجام می داد و بیشتر اوقات در کفش کنِ خانقاه نشیمن داشت.

صوفی پاک باخته لحظه ای از یادِ حق غافل نبود و دم و بازدمی را بی ذکرِ او نمی گذاشت، تا ضروری نبود سخنی نمی گفت و آنجا که حق مطرح بود از سویدايِ دل حرف می زد و بر عقیده اش استوار می ماند و جز دوست کسی را به برتری نمی خواند.

اطاق این مرد سوخته دل در خانقاه آموزشگاهی برای صوفیان تازه وارد و بخصوص خارجیانی بود که از چهار سوی جهان به ایران می آمدند و در حلقه رندان مدتی معتکف کوی یار می شدند و در خانقاه میماندند. او به همه آنان درس عملی میداد و با خدمتگزاری صادقانه به همه انسانها و بدون آن که به دیگری تکلیف کاری بکند خود در انجام سخت ترین و بقولی پست ترین کارها پیشقدم بود.

یکی از شاگردان مکتب او می گفت که :

« پس از مدتها که از بام تا شام درکنار آن مرد سوخته ماندم و از همه کارهای او با خبر بودم روزی او را مشغول کاری تازه در زمینه امور معنوی دیدم که تا آن زمان شاهد آن نبودم، طبق معمول چیزی نگفتم و او هرروز آن وظیفه را بارها و بارها تکرار کرد تا پس از دو هفته که سخن از امور معنوی پیش آورد و از من خواست که در ادای آن کار معنوی از او پیروی کنم که با کمال میل و رغبت پذیرا شدم ولی پس از سالها دریافتم که پیر طریقت از او خواسته بود که مرا به انجام آن فریضه وادارد و آن صوفی صافی خود پیشقدم شده و تا دو هفته هم سخنی با من نگفته بود، جالب آن که تا من با او بودم او آن فریضه معنوی را که برای او ضروری نبود تنها بخاطر من که می بایست انجام دهم هر روز چندین بار تکرار کرد و بروی خودش نیارود. »

یکی دیگر از شاگردانش برایم نقل کرد که:

« يك نیمه شب سرد زمستان آن مرد پاک باخته به خانه رفت و دو ساعت بعد آهسته و آرام به خانقاه بازگشت و پس از چند دقیقه دیگر بار خانقاه را ترك کرد و من که بیدار بودم و

عاشقِ صادقِ دفتر سی سال کارِ اداری را بست و بازنشسته شد، باتولدِ دو باره دورانِ عشقِ به حق را با خدمت به خلق آغاز کرد و خاک نشینِ کویِ خرابات شد. هفت شهرِ عشق را در شیدائی طی کرد و رسوا و بی هستی به وادی فنا رسید و به جاروکشیِ کویِ دوست افتخار کرد.

آن سالها جوان بودم و تازه به حلقه درویشان درآمده بودم، شوری در سر داشتم و خود را طاووسِ علیین می پنداشتم حال آن که چونان امروز راز و رمزی نیافته و به کار دل نپرداخته بودم، اما بادِ غرورِ جوانی بیشتر از امروز در دنیای وجودم می وزید و ندانسته قدمی بر داشتم که مطلوب و برابر آئین درویشان نبود. دریایِ وجودِ صوفیِ صافیِ طوفانی شد، کف بر لب آورد و خروشید و دیوانه وار سر بر ساحلِ هستی من کوبید، سخت برآشفتم و به چند و چون و چون و چرا ایستادم ولی چون خود را باز یافتم دریایِ وجودش که آرامش یافته بود مرا چون قطره ای سرگردان به دامنِ محبت بی کرانه اش کشاند و شاهد چشاند، نیشش که نوش آفرین بود فراموش شد و حلاوت و محبتش در دلم نشست.

رفته بودم پیر میکده را ببینم و ساغری بکشم، هستی بگذارم و مستی بیابم اما آن قلندرِ دریا دل بگونه ای با نیش و نوش خود مستم کرد که خیال از دستم شد و چون به دیدار پیر رفتم و شیدائیم بدید و از وجد و حالم پرسید او را که شرمنده و دست بر سینه در آستانه در ایستاده بود نشانه کردم که شیدائیم از اوست، پیر روشن ضمیر خندید که می خواستم به او شناسانم که فرصت ندادم و مستانه پاسخ دادم چه نیکو شناساندی که به يك برخورد درهم شدیم و درد و مرهم هم آمدیم.

سالی گذشت تا بخوبی دریافتم آن مرد خمیده قامت در وادیِ عشقِ سرداری سر بلند است و افتادگی نشانه گردن فرازیِ اوست. او نخستین پروانه ای بود که بر گردِ شمع وجودِ پیر پر زد و عاشقانه بال سوخت و صادقانه سرانداخت و هستی را بمعنایِ واقعی پاکِ پاک باخت.

رندِ دلسوخته سحرگهان از خانه خود پیاده به خانقاه می آمد و آخرین نفری بود که باز می گشت و بیشتر برای بیتوته چند ساعته شبانه هم در خانقاه می ماند تا بیشتر در

خسته شدزین قالبِ خاکی جسم

جانِ خود با جانِ جانِ دمساز کرد

شادروان دکتر سید ابوالقاسم پورحسینی استاد دانشگاه

تهران با شعری زیبا و دلنشین صوفی صافی و پاک باخته را یاد نمود:

کسی که معدنِ اخلاص و دوستداری بود

به جان دوست قسم می خورم کباری بود

به قربِ دوست قرین بود در مقامِ خلوص

همیشه پیشه او رمز و رازداری بود

کسی از او به همه عمر حرفِ نه نشنید

همیشه وردِ زبانش کلامِ آری بود

به سیرسلک و صفا سر برآسمان می سود

ولیک شیوه او فقر و خاکساری بود

به پای مردی و مردی و مردمی و وفا

تجسمی ز بزرگمی و استواری بود

به جمعِ اهلِ وفا شمعِ جمعِ محفلِ انس

اگر چه شیوه او رسمِ دوده داری بود

به افتخارِ حیاتش همین سخن کافی است

که خدمتش به همه خلق افتخاری بود

نشانِ صلح و صفا از جبینِ او ظاهر

بیانِ مهر و وفا بر زبانش جاری بود

مرادِ او ز ازل خدمتِ خلاق بود

هوای او به ابد بندگی باری بود

بصبر و حوصله ضربِ المثل به خونسردی

یگانه مظهرِ نرمی و بردباری بود

پی بیانِ حقیقت چو تندیری جوشان

به گاه بسطِ محبت زخشم عاری بود

ز نوربخش بسی درس معرفت آموخت

که واجدِ ادب و زهد و هوشیاری بود

زنوکِ خامه «واصل» چکید اشکِ اسف

چرا که ماتم پر محنت «کباری» بود

یادش گرامی و روانش شاد باد که به حق صوفی صافی

و پاک باخته بود.



آمد و رفت او را دیده بودم روز بعد علت را سوال کردم و پاسخی شنیدم که برایم باور کردنی نبود. آن پیر مرد ضعیف الجثه که در سرمای زمستان نیمه شب پیاده بخانه رفته بود بهنگام خواب خیال کرده بود بخاری اطاقی که گروهی از درویشان در آن خوابیده بودند نفت ندارد و با خاموش شدن آن هوا سرد خواهد شد و بدان خاطر بستر خود را ترک کرده و پیاده به خانقاه آمده بود تا مطمئن شود که بخاری نفت کافی داشته باشد و طوری هم این کار را انجام داد که حتی ساکنان آن اطاق بیدار نشدند و آهسته از راهی که آمده بود بازگشت.»

حسن کباری که پیر طریقت نعمت الهی لقب «وفاعلی» به او داده بود سرانجام چون بوی فرقتِ دوست به مشامش رسید و توانِ دوری او را نداشت در آستانه سال ۱۳۵۷ فناء فی الله را به بقاء بالله پیوند زد و خرقة تهی کرد. وجود او برای عاشقان و سالکان راه حق نعمتی گرانقدر بود که چون از میان بر خاست صدچندان هویدا شد و صوفیان در فراقش دل سوختند و شمع جان افروختند و تنی چند از شاعران که او را دریافته و شناخته بودند در رثایش ناله سر کردند. شادروان مراد اورنگ صوفی دل سوخته قصیده ای بلند ساخت و کباری را به کبریا برد:

کباری راچه حاجت بر بهشت است

بهشتش راه تسلیم و رضا شد

حیاتِ جاودانی باشد او را

بقا اندر فنا دید و فنا شد

کباری نزد ما باشد همیشه

اگر چه ظاهرا از ما جدا شد

فخرالسادات حبیبی غزلی نثار کباری کرد و با دل

سوخته در فراق شیخ پاک باخته نوشت:

مرغ باغ ملکوت است و به عشقِ رخ گل

پر و بالی زد و آهنگ ره بستان کرد

ای پدر، ای پدر ما همه دل سوختگان

داغ هجرت نه مرا، پیرتو راگریان کرد

محمد ستارزاده ضمن غزلی از پرواز آن شاهباز عشق

سخن گفت:

بود عمری محرم اسرارِ دوست

سینه بی کینه گنج راز کرد

در آن وقت که شیخ قدس الله روحه العزیز بنیشابور بود، به حمام شد. درویشی او را خدمت منی کرد و دست بر بازوی شیخ می نهاد و شوخ از پشت شیخ بر بازو جمع می کرد، چنانکه رسم ایشانست تا آنکس ببیند. در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ گفت: آنک شوخ مرد پیش روی او نیاری. حاضران انصاف بدادند که کسی درین معنی بهتر از این سخن نگفته است.

— اسرارالتوحید

قصه شها مت شب

نوشتۀ سین-الف

- يك چیز خنك. فرقی نمی کند هر چه که زودتر فراهم بشود. بعدم يك شام ساده و جانی برای خوابیدن. مرد مکشی کرد و گفت:

- غریبید.

لحنش حالت سؤال نداشت. طبیعی بود که برای او، در این شهر کوچک، آدم ها به دو دسته تقسیم می شدند. یا غریب بودند یا او آنها را می شناخت.

- بله. نیم ساعتی پیش نیست که به شهر شما رسیده ایم. نه کسی را می شناسیم و نه جانی را.

- نمی دانم چکار می شود کرد. شهر کوچک ما که مسافرخانه ای ندارد. آدم هایی که اینجا می آیند باید کسی را بشناسند. من دو تا تشك و ملاقه توی پستو دارم ولی فکر نمی کنم مناسب شما باشد.

- بهر حال توی کوچه که نمی توانیم بخوابیم.

- دوغ و شام تان را بخورید، به بینیم چه میشود.

چند نفری جلوی قهوه خانه جمع شده بودند و ما را نگاه می کردند. اتوبوسی که ما را پیاده کرده بود، تأمل نکرد که بتوانیم از راننده پرسیم شب را چه باید بکنیم.

مرد دور شد و رفیقم گفت:

- زیاد خودت را ناراحت نکن. اگر خیلی به زحمت

افتادیم، سری به ژاندارمری می زنیم.

- به هیچوجه! قرارمان اینست که از راه قانونی وارد

شهر زیر فشار گرمای دم کرده و سنگین تنگ غروب مرداد ماه، تب کرده بود. اولین ستاره شب هنوز پیدا نشده بود، یا لااقل کسی حوصله نمی کرد سر بلند کند و دنبال ستاره بگردد.

زمین له له می زد و تشنه يك قطره باران بود. آدم ها که به کندی راه خود را در شلوغی اول شب می جستند، تنگ حوصله و کج خلق می نمودند. کسی تمایلی به حرف زدن نداشت. آنهایی هم که نیازی به حرف زدن احساس می کردند، همه تلاش خود را به کار می بردند تا مقصود خویش را در کمترین تعداد کلمه، بفهمانند.

من و رفیقم، مدتی کنار يك درخت ایستادیم و به مردم نگاه کردیم. خلق تند دیگران بتدریج در ما نیز اثر می کرد. رفیقم شانه ها را بالا انداخت و گفت:

- به نظر من اول باید فکر جا و مکانی کرد.

- کجا؟

- نمی دانم. ولی شب را که نمی شود توی کوچه گذراند.

آن دست خیابان، کمی بالاتر، قهوه خانه ای دیده می شد که سایه کسانانی نیز در درون آن به چشم می خورد. هر دو به راه افتادیم و از خیابان گذشتیم و وارد قهوه خانه شدیم. مردی پشت پیشخوان ایستاده بود، نگاه خسته ای به ما افکند ولی چیزی نگفت و ما روی دو تا صندلی نزدیک به در نشستیم. مرد به ما نزدیک شد و رفیقم گفت:

خوشحال می شوم که شما را در خانه خودم مهمان کنم.
من نگاهی به رفیقم انداختم و او لبخند رضایت آمیزی زد. ظاهراً دلیلی برای امتناع وجود نداشت. از جا برخاستیم و مرد جلو افتاد و به قهوه چای گفت:

- این دو تا چمدان کوچک آقایان را هم بده شاگردت بیاورد خانه ما.

با اشاره سر از قهوه چای خداحافظی کردیم و راه افتادیم. خانه عاقل مرد خیلی دور نبود. از تنها خیابان شهر وارد یک کوچه شدیم و کمی پائین تر جلوی یک در چوبی با گل میخ‌های بزرگ ایستادیم. مرد در زد و لحظه‌ای بعد در به روی ما گشوده شد و ما داخل خانه شدیم.

به دنبال یک هشتی کوچک و نیمه تاریک که با نور یک فانوس، به زحمت روشن بود، وارد یک حیاط کوچک شدیم که معلوم بود، بیرونی یک منزل بزرگ بود. آن دست حیاط دری وجود داشت که بی تردید به حیاط اندرونی گشوده می شد. دو طرف دیگر حیاط، دو طبقه ساختمان دیده می شد.

صاحب خانه ما را به اطاق طبقه اول راهنمایی کرد. اطاق مرتبی بود که فرش آبرومندی کف آن پهن شده بود. گوشه اطاق میز کوچکی بود که مقداری کاغذ و کتاب روی آن به چشم می خورد و کمی آن طرف تر روی یک سفره قلمکار، بساط سماور برقرار بود و نشان می داد که صاحب خانه انتظار ما را می کشید. روی دیوار یک تبرزین و یک کشکول آویخته بود و بالای آن داخل یک قاب چوبی ساده، با خطی بسیار زیبا و هنرمندانه، نوشته شده بود:

« در کلبه ما رونق اگر نیست صفا هست. »

همه این خصوصیات ساده و ظاهری اطاق نشان می داد که صاحب خانه، قاعدتاً، درویش سر سپرده‌ای است. صاحب خانه بادست، بالای اطاق را نشان ما داد. ما هر دو نشستیم و رفیقم خنده‌ای کرد و گفت:

- حالا دیگر خیالم راحت شد. ظاهراً وارد خانه یک مرد طریقت شده‌ایم. مردی که در خانه‌اش باز است و به مهمان داشتن عادت دارد.

- در این خانه، هیچ کس مهمان نیست.

- البته. ولی به هر حال، بعضی‌ها صاحب خانه ترند.

عاقل مرد خنده‌ای کرد و گفت:

- حرف قشنگی است. یادم باشد که آن را برای دیگران

نشویم. توی شهرهای کوچک، همه هم را می شناسند و از آدم تازه وارد بدشان می آید. مطمئن باش اگر کسی بوئی ببرد، مجبوریم دست از پا درازتر برگردیم.

مرد دو لیوان بزرگ دوغ جلوی ما گذاشت و گفت:

- از کجا دارید می آئید؟ به کجا دارید می روید؟

- از شهر پائینی می آئیم و به شهر بالائی می رویم. یک

جور ماجراجوئی ساده. سفر و تماشا.

- با همین باروینه مختصر؟

- زندگی مسافر، باید زندگی ساده‌ای باشد.

مرد بی تردید، حرف مرا باور نکرد ولی چیزی هم نگفت.

نیمروئی را که برایمان درست کرده بود، خوردیم و داشتیم خودمان را آماده می کردیم با تشک و ملاقه پستوی قهوه‌خانه بسازیم، که ناگهان عاقل مردی وارد قهوه‌خانه شد. کسی جلوی پای او بلند نشد. ولی ورود وی فضائی سرشار از احترام ایجاد کرد. مرد تازه وارد که چهره‌ای متبسم و آرام داشت، نگاهی به دور و بر انداخت و سپس مستقیم به طرف ما آمد و سلام کرد.

- به شهر ما خوش آمدید.

- خیلی ممنون.

- می بینم که شامتان را خورده‌اید. ولی من گفته‌ام که

شامی هم برایتان فراهم کنند. بلند شوید راه بیافتیم.

من و رفیقم، هر دو تقریباً هم زمان گفتیم:

- کجا؟

- منزل ما. البته خانه بزرگی نیست ولی دو تا رختخواب

اضافی برای شما داریم.

- ولی

- اصرار نکنید. من تعارف نمی کنم. به من گفتند که

تازه وارد شهر شده‌اید. تعجب می کنم که چرا آقا مهدی مستقیم شما را به خانه ما هدایت نکرد.

صاحب قهوه‌خانه، با لحنی دفاع کننده گفت:

- ولی آقا، من نمی دانستم شما آمادگی دارید یا نه.

بخصوص که شما یکی دیگر را ...

مرد تازه وارد، نگاه تندى به قهوه چای انداخت و او

بلافاصله حرف خود را خورد. مرد رو به ما کرد و گفت:

- تعارف نمی کنم. بلند شوید. توی این شهر، جائی

نیست که غریبه‌ها بتوانند شب را صبح کنند. مهمان عزیز

خداست. رزقش را هم خودش همراهش می آورد. من خیلی هم

تعریف کنم. به هر حال در هر خانه‌ای بعضی‌ها بیشتر از بقیه صاحب‌خانه هستند. حالا شما به اصطلاح کمتر صاحب‌خانه‌ها، با يك استکان چای چطورید؟
- با کمال میل. در قهوه‌خانه فرصت نکردیم که بعد از شام چای بخوریم.

صاحب‌خانه برای ما چای ریخت و ما آن را به آرامی نوشیدیم و در آن فاصله تعریف کرد که شهرشان، سر هیچ راه عمده‌ای نیست و به همین دلیل کسی به فکر نیافتاده است که مسافرخانه‌ای در آنجا بسازد و مردم شهر نیز خود را طوری از بقیه دنیا، جدا احساس می‌کنند که خیلی در بند سفر نیستند. ولی خود او سالی یکی دو بار سفر می‌کند و بقیه عمر را به کار کشاورزی می‌پردازد.

هنوز آخرین کلمه از دهانش خارج نشده بود که رفیقم بی‌اختیار خمیازه‌ای کشید و صاحب‌خانه گفت:

- شما سفر مشکلی داشته‌اید. راه این شهر صاف نیست و واقعا خسته می‌کند. برایتان در بالاخانه، جا انداخته‌اند. دستشوئی هم کنار راهرو است. شب‌تان بخیر!

ما آنقدر خسته بودیم که تعارفی هم نکردیم. او جلو افتاد و پله‌های طبقه بالا را نشان ما داد و بار دیگر شب بخیر گفت و رفت و ما بلافاصله لباس‌های خود را درآوردیم. بعد از روزی چنان دشوار، خواب واقعا لذت بخش بود.

ساعت از نیمه شب گذشته بود که احساس تشنگی کردم و برخاستم آبی نوشیدم. وقتی می‌خواستم به رختخواب برگردم متوجه بالاخانه روبرو شدم، چراغی سوسو می‌زد و سایه کسی را دیدم که از کنار پنجره رد شد.

به رختخواب باز گشتم و داشتم خود را آماده می‌کردم تا دوباره به خواب روم که رفیقم غلتی زد و مرا دید در رختخواب خود نشسته‌ام. نیم خیز شد و پرسید:

- خبری شده؟

- نه. به نظرم در بالاخانه روبرو هم، مهمانی هست.

صبح فردا، وقتی من و رفیقم از خواب برخاستیم و سر و صورتی صفا دادیم و به اطاق طبقه اول آمدیم، سفره صبحانه مفصلی پهن شده بود و خود صاحب‌خانه نیز کنار سفره سماور نشسته بود و در انتظار ما کتابی می‌خواند. سلامی کردیم و

وارد شدیم و سر سفره صبحانه نشستیم. عاقل مرد گفت:
- در این شهر، همه مردم، صبح را با يك لیوان شیر شروع می‌کنند. نظر شما چیست؟
- عالی است.

مرد برای هر دو نفر ما شیر ریخت و پرسید:

- دیشب خوب خوابیدید؟

من گفتم:

- واقعیت این است که نه! کمترین وظیفه ما این بود که در مقابل این همه محبت، موقع خواب که آدمی باخدای خودش تنه‌است، شما را دعا می‌کردیم. اما چه کسی را می‌بایست دعا می‌کردیم؟ ما حتی اسم میزبان خودمان را نمی‌دانیم. حقیقت این است که من دیشب خجالت کشیدم بپرسم که ما به خانه کدام بنده خوب خدا وارد شده‌ایم.

صاحب‌خانه خنده بلندی کرد و گفت:

- سجل احوال ما فقط به درد خودمان می‌خورد. ما نمی‌دانیم که خداوند ما را به چه اسمی می‌شناسد. ولی قاعدتا، آن بالاها، حساب و کتاب‌ها مرتب است و دعای هیچ کس، جای عوضی نمی‌رود. من مرتضی هستم. ولی توی این شهر مرا "مرتضی پنبه فروش" می‌شناسند.

من و رفیقم، هر دو از جا جستیم و بلافاصله ذهنم جرقه زد که چرا روز قبل، وقتی قهوه‌چی از مهمان دیگر سخن می‌گفت او حرف وی را قطع کرد و دیشب در بالاخانه روبرو، چراغ کم نوری روشن بود و وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، سایه ای را دیدم که از جلوی پنجره دور شد.

رفیقم گفت:

- آقا مرتضی پنبه فروش؟ پسر جلیل آقا؟

عاقل مرد با حیرت گفت:

- درست است. شما مرا می‌شناسید؟!

من و رفیقم به هم نگاهی کردیم. واقعا نمی‌دانستیم که چگونه باید حرف‌مان را شروع کنیم. صاحب‌خانه کمی ناراحت و کمی متحیر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ کسی چیزی به شما گفته؟

من گفتم:

- ببخشید آقا، شاید تعجب کنید. ولی سفر ما فقط به خاطر گیرآوردن شما است و وقتی هم وارد این شهر شدیم فقط می‌خواستیم شما را ببینیم.

- برای چه؟

- نمی دانم چه جور می شود ماجرا را توضیح داد. باور کنید ما قصد تجسس نداشتیم. ولی الآن می دانیم که در بالاخانه روبرو، شما يك مهمان ديگر هم دارید. رحمت غلاتی چهل ساله، متولد کنگاور، اهل تهران، تاجر شیشه، متاهل، پدر دو تا دختر.

اسمش درست است. سنش هم ظاهرا درست است. ولی بقیه را من نمی دانم. نه خود او چیزی گفته است و نه من چیزی پرسیده ام.

- ولی دو ماه است که این آقا منزل شماست.

- بله درست است.

- در این دو ماه، شما چیزی از او نپرسیده اید؟

- البته که نه. برای چه باید پرسیم؟ خوب می شود فهمید که از ماجرائی ناراحت است. ولی نوعش و حدش دیگر به من مربوط نیست.

من سری تکان دادم و گفتم:

- آقای من، شما دیگر دارید مبالغه می کنید. می دانم که شما درویش هستید و اهل طریقت ولی حتی در خانقاه هم بالاخره بعد از سه روز از آدم می پرسند که چه می خواهی؟ برای چه آمده ای؟ چه کار داری؟

- درست است. برای اینکه خانقاه خانقاه است. خانقاه را برای زندگی کردن که نساخته اند. خانقاه قانون خودش را دارد. اما اینجا خانه من است، و قانون خانه ام را خود من تعیین می کنم. قانون اینجا این است که مهمان عزیز خدا و برکت خانه است. این مهمان هم مثل بقیه آمد. ماند. حس کردم مشکلی دارد و خودش را از کسی پنهان کرده است. بقیه اش به من ارتباطی نداشت. حتی از شما هم نمی پرسم برای چه دنبال او می گردید. اما او توی چهار دیواری این خانه است. به این خانه پناه آورده است و تا هر وقت هم که بخواهد می ماند.

- حتی اگر یاغی باشد و یا کسی را کشته باشد؟

- نه یاغی است و نه کسی را کشته. من البته در باره او با کسی حرفی نزده ام. ولی شهر ما شهر کوچکی است. آنقدر کوچک که خبرها حتی از دیوار کلفت خانه ها هم درز می کنند. بهترین دلیلش همین که شما آن سر دنیا، از ماجرا خبردار شده اید. توی این شهر همه می دانند که او در خانه من زندگی می کند. اگر یاغی بود، اگر قانون دنبالش می گشت، قطعاً

کسی سراغ من آمده بود. حتی خود شما هم، اگر به دلیل قانون، دنبال او بودید به ژاندارمری مراجعه می کردید. رفیقم گفت:

- قانون داریم تا قانون. يك قانون برای مملکت، يك قانون هم برای آدم ها. بین خودشان. درست است؟

- خوب البته.

- این مردك شاید قانون مملکت را شکسته باشد، ولی قانون بین آدم ها را شکسته است. پولی گرفته و پس نمی دهد. قانون آدم ها می گوید پولی را که گرفتی باید پس بدهی. حتی اگر قانون مملکت ترا معاف کرده باشد.

- سندی، مدرکی؟

- سند و مدرك البته هست. ولی از آدمی که خودش را ورشکسته اعلام کرده چه جور می شود پول گرفت؟ صاحب خانه، عینکی که برای مطالعه به چشم داشت و مدتی بود روی برجستگی بینی اش افتاده بود، برداشت و پائین گذاشت و متعجبانه گفت:

- می خواهید بگوئید این بدبخت پولی به قرض گرفته و بعد ورشکسته شده و به هزار دلیل، از دردناچاری گذاشته و از شهر و دیارش فرار کرده و حالا شما به نیابت طلبکار دنبالش آمده اید که بیریدش؟ که بیرید چکار کنید؟

- پول را ازش در می آوریم.

- چه جوری؟

- پول قطعاً يك جانی هست. اگر خود پول طلبکار هم دیگر وجود نداشته باشد، همیشه قوم و قبیله و دوست و آشنائی وجود دارد که اگر بفهمند طرف واقعا دچار گرفتاری شده، بیایند و قرض طرف را بدهند.

مرد ساکت و مبهوت، باناباوری به ما نگاه می کرد. چگونه می توانستم به او توضیح بدهم کار ما همین است که بگردیم و بدکارهائی را که دست قانون بهشان نمی رسد، گیر بیاوریم و تحویل بدهیم و مزد بگیریم؟ بالاخره گفتم:

- به هر حال هرکس، يك جورى نان مى خورد.

مرد آرام و مهربان گفت :

- توی خانه من بمانید. تا هر وقت که دلتان می خواهد. نانی را که من در می آورم، بدون آن که کسی را آزار بدهم، باهم می خوریم. شما هم از این کارتان دست بکشید. نان آدمیزاد نباید آغشته به خون و اشك باشد. آدم به آن دنیا

- حق با شماست.

آن روز را، گشتی در شهر زدیم و ناهار را در همان قهوه‌خانه خوردیم و بعد به منزل آقا مرتضی برگشتیم و او مثل اینکه هیچ اتفاقی بین ما رخ نداده است، به گرمی ما را پذیرفت و مدتی با ما سخن گفت و از ما خواست که بعد از ظهر گرم مرداد ماه را از اطاق خارج نشویم.

ناچار حرف او را قبول کردیم و ساعت ها با کتاب ور رفتیم و سرشب، بار دیگر شهر را گشتیم و به توصیه او دوباره به خانه برگشتیم و شام خوردیم و به اطاق خواب رفتیم و ساعتی بعد، همه شهر در سکوت فرو رفت. فقط صدای چند سگ ولگرد، سکوت شهر را می شکست.

کمی از نصف شب گذشته بود که من آهسته رفیقم را تکان دادم و وقتی چشم باز کرد گفتم:
- بلند شو وقتش شده است.

ما تمام روز با هم صحبت کرده و نقشه کار را کشیده بودیم. يك اتوموبیل سواری، در دو کیلومتری بیرون شهر انتظار ما را می کشید و با پول اضافی که به او وعده داده بودیم، اطمینان داشتیم که با کسی حرف نخواهد زد.

لباس‌ها را پوشیدیم و چون می دانستیم که نخواهیم توانست چمدان‌ها را همراه ببریم، اشیاء مورد نیاز را در جیب جا دادیم و آهسته از پله‌ها پائین آمدیم. آهسته عرض حیاط را طی کردیم و از پله‌های روبرو بالا رفتیم.

در اطاق، از داخل بسته بود. ولی قفل معمولی آن قفل مقاومی نبود و به سادگی به هنر و مهارت رفیقم تسلیم شد و ما آهسته وارد اطاق شدیم.

در شاه نشین اطاق، رختخوابی انداخته بودند و شکار ما در آن خوابیده بود. هر دو جلو رفتیم و هر کدام يك طرف رختخواب نشستیم و با اشاره، در آن واحد، من دو دست او را گرفتم و رفیقم دستش را روی دهان او گذاشت و بعد من به سرعت دست‌های او را بستم و رفیقم يك دستمال بزرگ را محکم دور دهان و گردن او گره زد.

نور مختصر اطاق کافی بود که به ما نشان بدهد در شکار خود اشتباه نکرده‌ایم و مردی را که می خواستیم با چشمان وحشت‌زده به ما خیره شده بود. رفیقم گفت:

- بلند شو و مقاومت نکن. کسی قصد کشتن ترا ندارد.

می تواند اعتقاد داشته باشد، می تواند اعتقاد نداشته باشد. ولی این دنیا که وجود دارد. همه مان داریم حسش می کنیم. يك روزی ممکن است خود شما هم دچار يك چنین مشکلی بشوید، آنوقت نظرتان نسبت به دو نفری که دنبال شما آمده اند چه خواهد بود؟

رفیقم پوز خندی زد و گفت:

- نظرتان نسبت به کسی که بدهکار شما را پناه داده باشد، چه خواهد بود؟

صاحب خانه به سوال رفیقم جوابی نداد. رویش را به طرف من گرداند و در چشمان من خیره شد و گفت:

- پسرم! بدهی داشتن يك سر است. يك سر کوچک بین بدهکار و طلبکار. اگر بتوانی بدهی ات را بدهی و ندهی، آدم بدی هستی. ولی اگر نتوانی بدهی ات را بدهی، آدم بیچاره ای هستی. بیچاره ای که اسیر سر خودش است. حالا به هردلیلی من در سر مهمانم شريك شده‌ام. دلتان می خواهد که من سر او را فاش کنم؟

- چه اشکالی دارد؟ سر خود شما که نیست.

مرد آهی کشید و گفت:

- می فهمم که شما در این لحظه، از من بدتان می آید. آدم از هر کسی که جلوی رسیدن به مقصودش را سد کند بدش می آید. ولی آدم باید شهامت را از شب یاد بگیرد. شب عادتاً رازدار است. عادتاً روی هر ماجرائی که در شب اتفاق بیافتد، پرده سیاه می کشد. برعکس روز، که همه چیز را فاش و آشکار نشان می دهد و محرم کسی نیست و دوست دارد که پرده دری کند. درست است که مردم روز را بیشتر دوست دارند و از شب رازدار، بدشان می آید، اما شب همیشه شب است. نفرت مردم را تحمل می کند و رازدار باقی می ماند و بتدریج همه مردم هر کدامشان يك جور و لااقل یکبار در زندگی، رازشان را به شب می سپارند و مطمئنند که شب راز را فاش نمی کند.

- اینها فلسفه باقی است.

- مهم نیست که شما بدتان بیاید یا نه. ولی مهمان من و رازش، پیش من محفوظ خواهد ماند. در همین خانه.

رفیقم ناگهان سرخ شد و حالتی گرفت که معلوم بود می خواهد جواب سختی به او بدهد. ولی من با اشاره چشم از او خواستم که ساکت بماند و خودم گفتم:

- ممکن نیست که من درست در آستانه موفقیت، قضیه را ول کنم. حتی اگر شده او را بکشم.
بعد پایش را روی بازوی صاحب خانه گذاشت فشار داد. او از هوش رفته بود و فشار پای رفیقم را حس نمی کرد. دست هایش همچنان دور پای رحمت حلقه بود و قصد باز شدن هم نداشت. رفیقم با فریادی دیوانه وار نعره زد:

- می کشمش.
بایک حرکت گلوی او را گرفت و فریاد کشید:
- دستت را باز کن. به خدا می کشمت.
هیچ نتیجه ای حاصل نشد. در این لحظه، رفیقم دست در جیب کرد و چاقوی خود را بیرون کشید. تیغه آن را باز کرد و چاقو را بالا برد. من فریاد زدم:

- چکار داری می کنی؟
- می خواهم دستهایش را از منج ببرم.
من رحمت را رها کردم و روی رفیقم پریدم و گفتم:
- ممکن نیست بگذارم. مگر دیوانه شده ای؟
- برو کنار!

ولی من از پشت او را بغل کردم و به رحمت گفتم:
- فرار کن. فرار کن. من این را نگه می دارم. هر دو تایتان فرار کنید.

رفیقم که احساس کرده بود من حاضر نیستم ماجرا را ادامه دهم، بایک حرکت تند به طرف من چرخید و گفت:
- حالا دیگر باید با تو هم بچنگم؟
- به هر حال ولت نمی کنم.

دستهای من دور کمرش حلقه شده بود و اجازه هیچ حرکتی را به او نمی داد. اما او تصمیم داشت، به هر نحو که شده، کار خودش را انجام بدهد و می دید که شکارش در حال فرار است، دستش را بایک ضربه، پائین آورد و من ناگهان سوزش شدیدی احساس کردم و فریاد زدم:

- چکار می کنی؟
احساس کردم که خون فواره زد و ترس و درد و ضعف دارد بیهوشم می کند. تنها فهمیدم دو سایه مبهم، دارند به ما نزدیک می شوند و دیگر چیزی نفهمیدم.

وقتی چشمانم را باز کردم، شب به پایان رسیده بود و نور تند خورشید از شیشه های بالائی پنجره توی اطاق می زد.

فقط باید پاهایت را به کار بیاندازی و راه بروی.
شکار ما، با حرکات سر و چشم می خواست چیزی بگوید. ولی ما کار کشته تر از آن بودیم که تسلیم بشویم. کافی بود دستمال را از روی دهان او کنار بکشیم تا فریاد بزند که معلوم بود در کار خود موفق نخواهیم شد.
به او کمک کردیم تا از جا برخیزد و راه بیافتد و درست در همین لحظه، صدای آرام و مسلط صاحب خانه از گوشه تاریک اطاق به گوش رسید:

- هرگز اتفاق نیفتاده بود که یکی از مهمان هایم را به مهمان دیگرم ترجیح بدهم. ولی شما مرا مجبور کردید.
ما هر دو بر جای خود میخکوب شده بودیم:
- شما؟؟

- بله. من! مشکل نبود که آدم احساس کند، شما نقشه ای در سر دارید. امشب بعد از آنکه شما به اطاق تان رفتید و رحمت خوابید، من آمدم و این گوشه اطاق نشستم تا مواظب او باشم.
رفیقم گفت:

- ما به هر حال به شما مدیون هستیم و من نمی خواهم شما را اذیت کنم. بگذارید ما کارمان را بکنیم. وجدان شما هم آسوده است. چون هرچه توانستید کردید.
- ممکن نیست من بگذارم شما او را ببرید.

در این وقت، ناگهان، پیش از آنکه من بتوانم احساس کنم که چه اتفاقی دارد می افتد، رفیقم با مشت توی صورت صاحب خانه زد و وقتی او از شدت درد به جلو خم شد، با زانویش به زیر شکم او کوبید و بعد، با هر دو دست یک بار دیگر به پشت گردن او ضربه وارد آورد. صاحب خانه در حالیکه تمام توان خود را از دست داده بود، روی زمین افتاد. ولی به طور غریزی و با قدرتی که از محدوده توانائی یک انسان عادی خارج بود، با دو دست خود، پای راست رحمت را محکم گرفت.

به این ترتیب، امکان نداشت که ما بتوانیم یک مرد سر پا و مرد دیگری را که روی زمین افتاده و پای دیگری را گرفته، همراه ببریم. رفیقم خم شد و با خشم تمام گفت:

- ولش کن! دلم نمی خواهد اذیتت کنم. اما صاحب خانه چنین قصدی نداشت. گوئی پنجه هایش به منج پای شکار ما میخکوب شده و تمام هیکل وی به صورت زانده ای از پای او در آمده بود. رفیقم به طرف من چرخید و گفت:

پولی قرض گرفته ام و پول به باد رفته است. اگر برای من امکان داشت که قرضم را بدهم، زن و بچه هایم را ول نمی کردم و در این شهر غریب، به این مرد خدا پناه نمی آوردم؟ ندارم که بدهم. ده بار پیغام فرستادم که تمام بدهی ام را قبول دارم. فرصت بدهید کار کنم و پول تان را بدهم. ولی کاردار گذاشته اند زیر گلویم و به زور شکنجه پول شان را می خواهند. ملاحظه کنید، آخر سر هم دو نفر را فرستاده اند که مرا از این شهر بدزدند.

صاحب خانه گفت :

- پسر من، باور کن اگر من اطمینان نداشتیم که رحمت آدم درستی است، ممکن نبود تا این حد از او حمایت کنم. اگر از اول، اصل ماجرا را به من گفته بود، اصلاً نمی گذاشتم کار به این جاها بکشد. ولی حالا هم دیر نشده است. چند روزی صبر کن تا زخم کمی التیام پیدا بکند، بعد برگرد و به طلبکار بگو که من خانه و زندگی را گرومی بدهی این مرد قرار می دهم. بهش فرصت بدهید که سر کار خودش برگردد. کار کند و قرضش را بدهد.

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد :

- تو هم دیگر این کار را رها کن. کار جالبی نیست. من ساکت ماندم. پیشنهاد آنقدر صریح و محکم و پر قدرت بود که هیچ چیز نمی شد در جوابش گفت. این عاقل مرد مطبوع و پر صفا، باخوش جنسی و پاک طینتی حیرت انگیز خویش، همه ماجرا های پیچ خورده را به راه طبیعی خود می انداخت.

صاحب خانه گفت :

- خوب. با این رفیقت چه کنیم؟

من لبخندی زدم و گفتم:

- شهادت را از شب یاد بگیر. راز ماجرائی که در شب اتفاق افتاده، بهتر است در همان پرده تاریکی باقی بماند. قطعا توی ذات او هم جوهر خوب بودن وجود دارد. باید گیرش بیاوریم و بیرونش بکشیم. درسی است که خودتان به من داده اید.

صاحب خانه لبخندی سرشار از رضایت زد و گفت :

- حق با تست پسر من.



احساس کردم که در رختخواب نرمی خوابیده ام. هنوز به درستی نمی دانستم که چه اتفاقی افتاده است. ولی وقتی خواستم نیم خیز شوم، درد شدیدی روی شانه چپم احساس کردم و فریاد کشیدم.

به این صدا، کسانی که در اتاق بودند، به طرف من آمدند. صاحب خانه و رحمت را شناختم. دیگری نیز در اتاق بود که او را ندیده بودم. او بلافاصله گفت:

- مطمئن بودم که به هوش می آید. نگران نباشید. زخم تان را بخیه زده ام. پنی سیلین هم تزریق کرده ام که چرک نکند. حق این بود شما را به بیمارستان می بردیم. متأسفانه، نزدیک ترین بیمارستان در هفتاد فرسخی است.

صاحب خانه دستش را آهسته روی پیشانی ام گذاشت و گفت :

- نگران نباش پسر من. اوضاع رو براه می شود.

- رفیقم کجاست ؟

- توی آن یکی اتاق. دست و پایش را بسته ایم که به کسی آسیبی نرساند. من نگذاشتم که کار به ژاندارم بکشد. چون نمی دانستم تو چکار می خواهی بکنی. به هر حال، دیشب اگر رحمت و من نبودیم، ترا کشته بود.

- زخم شانه ام خیلی درد دارد. یک مسکن بدهید؟

- البته. ولی من توصیه می کنم مسکن نخوری. بگذار درد بکشی. به این ترتیب درس این ماجرا هیچوقت از یادت نمی رود. دیشب، من از حال رفتن ولی بیهوش نشدم. حرف های ترا می شنیدم. می فهمیدم که داری جلوی رفیقت را می گیری. اگر تو نبودی قطعاً مرده بودم. این ماجرا عجیب نیست. جوهر خوب بودن توی ذات هرکس هست. فقط باید فرصت داد خودش را نشان بدهد.

- من که از خودم و کار خودم خجالت می کشم.

- خود این، دلیل خوب بودن است. برای هرکسی، باید لحظه طلایی مقایسه پیش بیاید، تا راه خوب بودن را انتخاب کند. خوب بودن هرکس قیمتی دارد.

رحمت که تا آن لحظه ساکت مانده بود، گفت :

- چرا اصرار داشتید که مرا به تهران برگردانید؟

- مقروض هستی، باید پول مردم را پس بدهی.

- از کجا؟ از کجا بیآورم که پس بدهم؟ باید به من

فرصت بدهند که کار کنم و قرضم را بدهم. اشتباهی کرده ام و

سید محمد نوربخش

از: تری گراهام

انما یبایعون الله» (همان مرجع).

به این ترتیب سید محمد پیر طریقت شد و خواجه اسحاق به مریدان خاص خود که طبق روایتی تعداد آنها ۱۲ نفر بود دستور داد که با سید محمد بیعت کرده و نزد او تجدید ذکر کنند. همه مریدان از دستور پیر اطاعت کردند بجز یکی از مریدان بنام شهاب‌الدین عبدالله برزش‌آبادی مشهدی که از دستور پیر خود سرپیچی کرد. خواجه اسحاق ظاهراً به درخواست برزش‌آبادی دستور خود را لغو کرد ولی بلافاصله سید عبدالله را برای انجام کاری راهی شهر مُنک کرد و پس از رفتن وی به زبان عربی گفت: «ذهب عبدالله»، یعنی عبدالله رفت و منظورش این بود که این مرید نافرمان از دلش رفته بود.

پس از رفتن عبدالله برزش‌آبادی حریفان فرصت طلب غوغائی در ختلان و بدخشان براه می‌اندازند و این خبر به میرزا شاهرخ میرسد که خواجه اسحاق سید زاده‌ای را مهدی خوانده و می‌گوید که امام است. پادشاه به آن جانب لشکری می‌فرستد و گویا در این کشمکش دو تن از پسران خواجه اسحاق و قریب به هشتاد تن از صوفیه به قتل می‌رسند.

به این ترتیب پس از جداشدن عبدالله برزش‌آبادی و اظهار جمله «ذهب عبدالله» از جانب خواجه اسحاق، سلسله ذهبیه پی‌ریزی شد.

به هر حال پس از وفات اسحاق ختلانی، سید محمد نوربخش خانقاه خود را در شهر ختلان ترک کرد و در این هنگام دوباره به دلیل سعایت دشمنان، شاهرخ میرزا حکم جلب سید محمد نوربخش را صادر کرد و در نتیجه وی را دستگیر کرده به نزد شاهرخ میرزا بردند. شاهرخ میرزا اظهارات سید محمد را

سید محمد نوربخش بنیانگزار طریقت نوربخشیه، از عرفای بنام قرن نهم هجری است.

سید محمد بن محمد بن عبدالله قطیفی فحساوی قهستانی متخلص به نوربخش در سال ۷۹۵ ه.ق. در شهر قائن بدنیا آمد. پدر و اجداد وی از اهالی قطیف بحرین بوده‌اند که در حال حاضر جزو مناطق عربستان سعودی است. پدر او وطن خود را به قصد زیارت مشهد ترک کرد و در قصبه قائن مسکن گزید و تأهل اختیار کرد. بنا بر روایتی سید محمد در سن هفت سالگی حافظ قرآن بود و پس از چندی برای ادامه تحصیل، پدرش وی را نزد جمال‌الدین ابوالعباس احمد بن فهدالحلی فرستاد. حلی یکی از دانشمندان برجسته شیعه آن زمان بود، اما با وجود این بیشتر به افکار صوفیانه گرایش داشت و به همین مناسبت شاگردانش به وی لقب «شیخ المتأخرین» داده بودند. به این ترتیب سید محمد نوربخش تحت تأثیر استاد خویش به تصوف گرایش پیدا کرد و بعد از چندی به سلسله کبرویه پیوست و از جمله مریدان سید اسحاق ختلانی شد.

پیشرفت معنوی سید محمد چنان بود که خواجه اسحاق لقب نوربخش را بوی عطا کرد و جالب توجه اینجا است که پس از چندی خود او نیز مرید سید محمد نوربخش شد و گفت که: «هر که را داعیه سلوک است به سید محمد مراجعه نماید، که اگر چه او مرید ما است، اما در حقیقت پیر ما است.» (مدرس، ۱۳۴۶ ش. جلد ۶، ص. ۲۵۲-۱۵۱)

پس از اینکه سایر مریدان با وی بیعت کردند، خواجه اسحاق خود دست ارادت به نوربخش داد و گفت: «با فرزند مصطفی بیعت می‌کنم و این آیه را خواند: «ان الذین یبایعونک

مراتب سیر و سلوک را طی ۱۶ سال زیر نظر وی طی کرد، سپس مدت چهار سال بعنوان شیخ وی به سفر پرداخت و پس از خرجه تهی کردن سید محمد در سال ۸۶۹ ه.ق. وی در شیراز مستقر شد و در آنجا خانقاه نوریه را تأسیس نمود.

پس از سید محمد نوربخش شاه قاسم فرزند و جانشین او به ارشاد مریدان پرداخت. شاه قاسم در ضمن اینکه طریقت نوربخشیه را در ایران سرپرستی میکرد، یکی از مشایخ خود را بنام میرشمس الدین به کشمیر روانه ساخت. میرشمس الدین که بگرمی مورد استقبال حاکم کشمیر قرار گرفت، عده کثیری از جمله ایل چوک را به دین اسلام و به طریقت نوربخشیه دعوت کرد. اما حکام بعدی از سلسله نوربخشیه چندان استقبال نکردند، چنانچه یکی از حکام پس از ۶۰ سال درویشان نوربخشیه را از مرکز کشمیر اخراج کرد و اکثریت آنان به ولایت بالتستان (که امروزه تحت حکومت پاکستان است) مهاجرت کردند و هم اکنون نیز تعدادی از آنان در مناطق شاردو و کاپولادر کشمیر فعالیت دارند.

طریقت نوربخشیه در جنوب ایران نیز پایگاه و موقعیت مناسبی داشته و شیخ کمال الدین نوربخش از مشایخ بزرگ و صاحب نفوذ این سلسله در شهر کرمان بوده و خانقاه های متعددی در شهر کرمان و سایر نقاط داشته و موقوفاتی نیز در اختیار خانقاه ها بوده است. دو خانقاه او بصورت مخروبه در شهر کرمان و قریه باغین (بر سر راه کرمان به تهران و بندر عباس) تا سالیان اخیر باقی بود که خانقاه باغین بکلی از میان رفت ولی خانقاه او در شهر کرمان به همت دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت الهی که از نواده های آن شیخ بزرگوار است بازسازی و بصورت زیبا و آبرومندی ساخته شد که اینک خانقاه نعمت الهی در شهر کرمان است.

شیخ کمال الدین نوربخش که در اواخر قرن دهم و اوایل قرن یازدهم می زیسته و خانقاه اش پایگاه سوختگان صاحبدل و پناهگاه ستمدیدگان بوده، در سال ۱۰۲۷ ه.ق در شهر کرمان خرجه تهی کرده و در یکی از ایوانهای خانقاه خودش به خاک رفته و بر سنگ مزارش این رباعی حک شده است:

از نظر سیاسی خطرناک تلقی نکرد و تنها حکم تبعید وی را به بهبهان که در آن زمان از توابع فارس بود، صادر کرد. پس از چندی وی را آزاد کردند و او ابتدا به تبریز، سپس به شهریار و بالاخره بسولقان رفت و در آنجا مقیم شد و خانقاه خود را بر پا کرد و تا آخر عمر در آرامش به تربیت مریدان خود پرداخت.

از سید محمد نوربخش کتاب هائی نیز به یادگار مانده است: اول رساله الاعتقادیه در تصوف است و او این کتاب را به پیروی از کتاب الاعتقادیه همدانی نوشته است. این کتاب به زبان عربی است و در آن به دفاع از حلاج در مقابل روحانیون می پردازد. از جمله در این کتاب می نویسد که، «مادامی که قطعه آهنی در آتش است، دارای تمام صفات آتش می باشد و در این شرایط میتواند بگوید که «من آتشم»، ولی وقتی آن قطعه آهن از درون آتش بیرون آورده شود، دیگر نمی تواند ادعا کند که، «من آتشم». همچنین مادام که آینه خورشید را در خود منعکس می کند میتواند بگوید که من خورشیدم، ولی در غیر این صورت نمی تواند چنین ادعائی داشته باشد.» (نوربخش ۱۳۵۱ ش. ص. ۱۰۲)

در کتاب کشف الحقایق، به پیروی از مرشدان طریقت کبروی سید محمد به تفسیر و توضیح موضوع تسلیم و ارادت به پیر می پردازد. از جمله در این کتاب به این موضوع اشاره می کند که، «تلقین ذکر شرایط خاصی دارد که از آنجمله می توان به سه شرط زیر اشاره کرد: اول اینکه ذکر باید در سلسله ای سینه به سینه منتقل شده باشد، دوم اینکه ذکر باید توسط پیری که وابسته به سلسله ای است به مرید منتقل شود، و سوم اینکه مرید باید به شرایط ذکر گفتن و معنی ذکر کاملاً واقف باشد.» (همان مرجع)

از آثار مهم دیگر نوربخش رساله نوریه بزبان عربی است که از اصطلاحات متداول طریقت کبرویه در باره نور استفاده شده است و در آن به تشریح مراتب احوال و طی طریق پرداخته است.

از مریدان سرشناس سید محمد نوربخش، شیخ شمس الدین محمد بن یحیی بن علی گیلانی لاهیجی اسیری مؤلف کتاب مشهور شرح گلشن راز بود که در سال ۸۴۹ ه.ق. در سولقان به حلقه مریدان سید محمد نوربخش پیوست و

فهرست منابع

- شیرازی، محمد معصوم. (۱۳۱۸ش). طرائق الحقایق، به تصحیح محمد جعفر محبوب، سه جلد، تهران.
- کربلای تبریزی، حافظ حسین. (۱۳۴۴ش). روضات الجنان و جنات الجنان، به تصحیح جعفر سلطان القرانی، دو جلد، تهران.
- مدرس، میرزا محمد علی. (۱۳۴۶ش). ریحانة الادب، هشت جلد، تهران.
- نوربخش، سید محمد. (۱۳۵۱ش). تحقیق در احوال و آثار سید محمد نوربخش، به تصحیح جعفر صدقیانلو، تهران.

شد شیخ کمال صوفی صاحب حال
 آیا زچه رو کمال او یافت زوال
 چون بدر رخ شیخ بدل شد به هلال
 تاریخ جمال گفت «کو شیخ کمال»
 نکته قابل توجه آن که تنها ایوان محل قبر شیخ
 کمال الدین از گزند حوادث مصون مانده بود که بهمان صورت
 باز سازی و نگهداری شد که علاوه بر قبر شیخ کمال الدین
 صورت قبر دیگری هم در کنار آن وجود دارد و سنگی هم بر
 آن نهاده اند که چیزی بر آن نوشته نیست ولی گفته می شود که
 قبر مادر شیخ کمال است.



ایوان غربی خانقاه نعمت اللہی کرمان که تنها قسمت باقیمانده از خانقاه شیخ کمال الدین نوربخش در شهر کرمان است. سنگ قبر شیخ کمال الدین و مادر او در این ایوان دیده می شود که تاریخ وفات شیخ بر اساس رباعی که بر آن حک شده «کوشیخ کمال» سال ۱۰۲۷ هجری قمری است.

خرابات از دیدگاه صوفیان

در طول تاریخ تصوف، صوفیان اسرار سیر و سلوک را در قالب اصطلاحات خاص خود بیان کرده‌اند تا بدین طریق اسرار آنان به دهان نامحرم نیفتد و فقط اهل حال از آن بهره گیرند.

"اصطلاح" به این معنی است که کلمه مورد نظر به معنی عرفی و روزمره خود استفاده نشده و معنی خاصی از آن مورد نظر است. البته صوفیان همیشه کوشش کرده‌اند که تا حد امکان به تفسیر و توضیح این اصطلاحات بپردازند تا بدینوسیله رهروان حق به معانی عمیق و عرفانی این اصطلاحات پی ببرند، اما از آنجا که این اصطلاحات بر اساس قراردادهای عقلایی ساخته نشده، بلکه بر اساس تجارب عملی سیر و سلوک صوفیان بنیاد شده‌اند، معانی آنها تنها بر کسانی روشن خواهد بود که عملاً در راه تصوف قدم برداشته و در طریق خداشناسی مجاهده کرده باشند.

دکتر جواد نوربخش پیر طریقت نعمت‌اللهی در طی چندین ساله گذشته به جمع‌آوری اصطلاحات تصوف پرداخته که تا کنون قسمتی از آن در ۱۰ مجلد به زبان فارسی (بنام فرهنگ نوربخش) و ۴ مجلد به زبان انگلیسی، چاپ شده است. نوشته زیر که در مورد معنی و مورد استفاده "خرابات" در ادبیات صوفیانه است، در جلد اول فرهنگ نوربخش (صفحه ۱۳۵) چاپ شده است.

جان باز در خرابات تا جرعه‌ای بیایی

مفروش زهد کآنجا کمتر خزند طامات

(عراقی)

گم شدن و بی‌خودی است راه خرابات

توشه این راه جز فنا نتوان کرد

(عطار)

خرابات، خرابی را گویند.

(عراقی)

به خرابات شدم دوش مرا بار نبود

می‌زدم نعره و فریاد زمن کس نشنود

یا نبند هیچ کس از باده‌فروشان بیدار

یا خود از هیچ کسی هیچ کسم در نگشود

بطور کلی می‌توان گفت که مقصود صوفیان از

"خرابات" مقام وحدت است که در آن مقام صوفی از صفات

بشری خراب می‌شود تا اینکه به صفات الهی آباد گردد. و اینک

گزیده‌ای از سخنان صوفیان در مورد خرابات:

کیست که بنمایم راه خرابات را

تا بدهم مزد او حاصل طاعات را

(مولوی)

قدم من به خرابات جز به شرط ادب

که ساکنان درش محرمان پادشهند

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

(حافظ)

سیف‌الدین باخرزی گوید:

با دل گفتم کسای دل پرخاش طلب

در صومعه و سر مصلاش طلب

دل گفت مرا گرد خرابات برآی

آنجا اگرش نیابی اینجاش طلب

خرابات و مصطبه عبارت و کنایت است از خرابی و تغییر رسوم و عادات طبیعت و ناموس و خویشتن نمائی و خودبینی و ظاهر آرائی، و تبدیل اخلاق بشریت به اخلاق اهل مودت و محبت، و خرابی حواس به طریق حبس و قید و منع او از عمل خویش.

چون این اخلاق و صفات عادت‌ی و بشریت در سالک خراب گردد، و اوامر نفس و احکام شهوت و طبیعت متروک شود، و قیود شریعت تقلید ظاهر به کشف حقایق و دقائق مفتوح شود، و شاهدان کشف حقیقت اسماء و صفات از حجب ظلمانی وجود تو بیرون آیند، و مطربان فرح و بسط، نغمات شوق و عشق آغاز کنند، و انگشت جذبه حق و دعوت الله بر اوتار عروق و شرابین مزمار وجود تو زنند، و ساقیان فضل و کرم به سر «یحبههم و کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف» به رسم زمان الست در کؤوس معرفت شراب محبت در دهند، و دور مدام مودت ازل پدید آید، و سالک مست تجلی احدیت گردد، و مال و جاه و کونین در بازد، و وجود را به شکرانه در میان نهد، و هنوز پاکبازان قمارخانه غیب پروباقی کنند تا به استغفار «تبت الیک و انا اول المؤمنین» پیشتر آید.

دانی چه بود شرط خرابات نخست

اسب و کمر و کلاه در بسازی چست

چون مست شوی و پای‌ها گردد سست

گویند نشین! هنوز بساقی بر تست

پس در میان این قوم چنین وجودی را خرابات گویند.

اما خرابات مذموم وجودی را گویند که از شراب غرور مست غفلت باشد و تقلید و عادات در او ثابت و راسخ، و رسوم حقایق و احوال دین و دل در او خراب، و محبت دنیا و اغیار به کمال، و مطربان شهوات با نغمات طول امل بر کار، چنان که حال زار ماست نعوذبالله من خراب‌السر.

(اوراد الاحباب)

چون که يك نیم ز شب یا کم یا بیش برفت

رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود

گفت: خیر است در این وقت تو دیوانه شدی

نغز پرداختی آخر تو نگوئی که چه بود؟

گفتمش: در بگشا، گفت: برو هرزه مگویی

تا در این وقت ز بهر چو تویی در که گشود؟

این نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایم

تا تو اندر دوی اندر صف پیش آئی زود

این خرابات مغان است و درو زنده‌دلان

شاهد و شمع و شراب و غزل و رود و سرود

زر و سر را نبود هیچ در ایمن بقعه محل

سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود

ای عراقی چه زنی حلقه برین در شب و روز

زین همه آتش خود هیچ نبینی جز دود!

(عراقی)

دیر خرابات: عالم معنی و باطن عارف کامل است.

(لطیفه غیبی)

"خرابات" در لغت به معنی شراب‌خانه است، و در

اصطلاح صوفیه عبارت است از خراب شدن صفات بشریت و فانی شدن وجود جسمانی و روحانی.

و خراباتی، مرد کامل که ازو معارف الهیه بی‌اختیار

صادر شود.

و خراب نیز، خرابی عالم بشریت را گویند. در

کشف‌اللغات می‌گوید: خرابات عبارت از مظهر جلالی است که

سالک از تجلی قهار محو و فانی گردد: «فلما تجلی ربه للجبیل

جعله دکا و خر موسی صعقا» (۱۴۳/۷) یعنی چون

پروردگار بر کوه تجلی کرد، کوه متلاشی شد و موسی بیهوش

افتاد، کنایت از آنست. و نیز عزلت‌خانه پیر و مرشد را

گویند، که چون مرید به جهت خود به الحاح تمام برسد، آن جناب

او را مست و لایعقل گرداند، و خراباتی فانی را گویند که از

خود فراغت یافته و خود را به کوی نیستی درباخته باشد، زیرا

اضافت فعل و وصف و هستی به خود نمودن نسبت به حقیقت

کفر است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون)

خراباتی شدن از خود رهائی است

خودی کفر است اگر خود پارسائی است
نشانی داده‌اندت از خرابات

که التوحید اسقاط الاضافات
خرابات از جهان بی مثالی است

مقام عاشقان لایبالی است
خرابات آشیان مرغ جان است

خرابات آستان لامکان است
خراباتی خراب اندر خراب است

که در صحرای او عالم سراب است
خراباتی است بی حد و نهایت

نه آغازش کسی دیده نه غایت
اگر صد ساله در وی می‌شتابی

نه کس را و نه خود را بازیابی
گروهی اندر او بی پا و بی سر

همه نه مؤمن و نه نیز کافر
شراب بی‌خودی در سر گرفته

به ترک جمله خیر و شر گرفته
شرابی خورده هر یک بی لب و کام

فراغت یافته از ننگ و از نام
حدیث ماجرای شطح و طامات

خیال خلوت و نور کرامات
به بوی دردی از دست داده

ز ذوق نیستی مست اوفتاده
عصا و رگوه و تسبیح و مسواک

گرو کرده به دردی جمله را پاک
میان آب و گل افتان و خیزان

به جای اشک خون از دیده ریزان
دمی از سرخوشی در عالم ناز

شده چون شاطران گردن افراز
گهی از رو سیاهی رو به دیوار

گهی از سرخ روئی بر سر دار
گهی اندر سماع شوق جانان

شده بی پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده

بدو وجدی از آن عالم رسیده
ز سر بیرون کشیده دلق ده تو

مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
فرو شسته بدان صاف مروق

همه رنگ سیاه و سبز و ازرق
یکی پیمانانه خورده از می صاف

شده زان صوفی صافی ز اوصاف
(گلشن راز، شیخ محمود شبستری)

خرابات اشاره به وحدت است، اعم از وحدت افعالی و
صفاتی و ذاتی، و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و

صفات است، و خراباتی سالک عاشق لایبالی است که از قید
رؤیت و تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته، افعال

و صفات جمیع اشیاء را محو افعال و صفات الهی داند، و هیچ
صفتی به خود و دیگران منسوب ندارد، و نهایت این خرابات

مقام فنای ذات است که ذوات همه را محو و منظم در ذات
حق یابد که: «و الیه یرجع الامر کله.» و در حقیقت خراباتی

آنست که از خودی فراغت یافته، خود را به کوی نیستی
درباخته باشد. (شرح گلشن راز - لاهیجی)

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد

به کمال و کرمش جان من اقرار دهد
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته درو

مر مرا دوست همی وعده دیدار دهد
هر که او حال خرابات بداند بدرست

هر چه دارد همه در حال به بازار دهد
آنکه فانی همه آفاق بود در چشمش

در خرابات به می جبه و دستار دهد
(سنائی)

به حق ره نیست کس را از مناجات

حقیقت راه دارد در خرابات
دعا و سبحه و اوراد و اذکار

تو را مشغول سازد بر در یار

بلند نظری و دریادلی شاه نعمت الله ولی

پیر خبیرالدین گیلانی روزی خدمت جناب شاه ولی عرض کرد که: از بعضی درویشان در آداب شریعت کوتاهی و در دستورات طریقت سستی بظهور می‌رسد، اجازه فرمائید بازرسی نموده دستورات لازم را به آنها گوشزد کنم. جناب شاه فرمود: رندان نعمت‌اللهی را داروغه نمی‌باید. حکایت بالا را رضاقلی خان هدایت به نظم آورده است:

چون میریدان نعمت‌اللهی	بگرفتند ماه تا ماهی
و آن میریدان گذشته از تعداد	قرب چهل سال دعوت و ارشاد
خود نو و ده هزار رسید بود	جز میریدان عامه اش موجود
بی گمان یار پیشک باشد مشک	با چنین از دحام از تر و خشک
داعی الشرع و داعی‌الدینی	گفت با شاه مصلحت بینی
بیگمان راه جمعی آلوده است	کاندرین مسلکی که پالوده است
که همی پرسم از صلاة و ز صوم	مرمرا برگمار بر این قوم
در عبادات کرده کوتاهی	گر یکی زین طریق‌اللهی
بری از عزم و اعتبار کنم	رد و مرود و خاکسار کنم
اکمل کاملان علی‌التحقیق	گفتش آن جامع جمیع طریق
گر بطاعت کنند کوتاهی	که فقیران نعمت‌اللهی
شحنه و محتسب نمی‌خواهند	در مرض علم طب نمی‌خوانند
رتبه عالی است در همه حال	این سخن را به نزد اهل کمال
آن چو آئینه است و این روی است	سخن آئینه سخن گوی است
بی گمان عین او معاینه است	روی هرکس که اندر آینه است
کاهل توحید این سخن پیراست	سر توحید زین سخن پیدا است
بحرها سنگها فرو مآلند	جویها خود ز سنگها نالند
هر دم از همنشین نامموار	جوی نالد نه بحر ای هشیار

تو تا می‌خوانی او را بت پرستی
تو تا می‌خواهی او را مست مستی
تو تا ره بینی و رهرو غریبی
اسیر نفسی و خود می‌فریبی
تو تا با خلق و عقلت کار باشد
حقیقت دیدنت دشوار باشد
بزن گامی به مستی در خرابات
دم در دور کن از خود اضافات
که حق را بنگری با دیده حق
مقید کی تواند دید مطلق
خراباتی ز خود بیگانه باشد

نه یاد شمع و نه پروانه باشد
خراباتی ز خود فانی است یکسر
ندارد جز خدا در سینه و سر
خراباتی ز خیر و شر برون است
ورای حیطة عقل و جنون است
خراباتی نداند کفر و دین را
نگیرد دامن ضال و مبین را
خراباتی نبیند خلق هرگز
نیندیشد ز جمع و فرق هرگز
خراباتی بود در بی مکانی
نشانش را بجو در بی نشانی
خراباتی نمی‌بیند من و ما
ز لا بگذشته جا دارد در الا
خراباتی نهان از چشم خویش است
نه در فکر کم و پروای بیش است
خراباتی ندارد مذهب و کیش
برش فرقی ندارد نوش با نیش
خراباتی برون از هر دو دنیا است
ورا در زیر پوشش‌های حق جاست
رها کن نوریخس این شطح و طامات
کسی جز حق نداند از خرابات
(دکتر جواد نوریخس)



گلهاے ایران

بی قرارِ تو

قرارِ کون و مکانِ پرتوِ قرارِ تو باشد
 مرا اگر اثری مانده زاعتبارِ تو باشد
 تویی که جوهرِ جان و دلست و پوید ازواجان
 چو یافت آن دمِ قدسیت پایدارِ تو باشد
 به چشمِ نورِ تو، در دستِ قوتم ز تو زاید
 خوش آن دو چشم که بینایِ گلغذارِ تو باشد
 صدا صدایِ تو، در گوشِ حلقه دارِ توام من
 به هر چه گوشِ دهم صحبتِ کنارِ تو باشد
 به پای بندِ تو دارد، به سینه مهر و وفایت
 هر آن که جان به کفِ آماده، یارِ غارِ تو باشد
 به دلِ نشانِ تو، در سرِ هوایِ کویِ تو دارم
 سنایِ عشقِ تو باید چو سر به دارِ تو باشد
 به غیرِ آن که تو سل به خاکِ پایِ تو آرم
 به قبله رو کنم آن دم که انتظارِ تو باشد
 چو نوربخشیِ عالم تو را بود به کرامت
 زبانِ چو شکرِ تو گوید به اختیارِ تو باشد
 مرا زیارتِ کویِ تو آرزوست چه باید؟
 حوالتی تو بفرما که کارِ کارِ تو باشد
 نظامِ جنبشِ هر ذره را تو کرده مقرر
 چو نیک بینمش این ذره بیقرارِ تو باشد
 ___ دکتر محمد جواد توکلی - شیراز

قصه فراق

خود تو دانی که زهجرِ تو به جان آمده ایم
 وز فراقِ تو به فریاد و فغان آمده ایم
 شوقِ وصلت به دل و جان شرر انداخته است
 خویش را سوخته و شعله کشان آمده ایم
 «ای سفر کرده که صد قافله دل همزه تست»
 بر درت بی خبر از سود و زیان آمده ایم
 ای طیبِ دل و جان وی شه اقلیم وفا
 مرهمی پاش که بی تاب و توان آمده ایم
 روز را دیده به در دوخته سرگردانیم
 شب به خلوتگه دل نعره کشان آمده ایم
 «خونِ دل میروید از دیده بدامان» شب و روز
 با دلی خسته و قدی چو کمان آمده ایم
 «ناصر» بوسه بزن بر قدم یار و بگوی
 خود تو دانی که زهجرِ تو به جان آمده ایم
 ___ ناصر حسام عارفی - جیرفت

گذشته ایم

در راه دوست از سر و از جان گذشته ایم
 از کفر و دین و مذهب و ایمان گذشته ایم
 اینجا مجالِ بحث و جدل، قیل و قال نیست
 از علم و عقل و منطق و برهان گذشته ایم
 با درد آشنا شده با رنج ساخته
 دارو زیاد برده ز درمان گذشته ایم
 جز راه عشقِ دوست به راهی نرفته ایم
 از هر چه هست و نیست بیکسان گذشته ایم
 بهر طواف کعبه، دل بی قرار و مست
 از کوه و دشت و بر و بیابان گذشته ایم
 «واله» زبان ببند ز چون و چرا و چند
 از آه و ناله و غم و افغان گذشته ایم
 ___ واله

شوقِ وصال

تضمین غزل مولانا دکنروربخش

امشب هوس دیدنِ بالای تو دارم
بادیده دل شوقِ تمشای تو دارم
مخمورم و امید ز صهبای تو دارم

«امشب من دیوانه تمنای تو دارم
باین سرسودازده سودای تو دارم»

تو کعبه عشقی و همه جانِ جهانی
اندر طلب هرکه شدم دیدمت آنی
ای آن که به خورشیدِ رخت نورفشانی

«رحمی که نمانده است مرا تاب و توانی
چشم طمع از همتِ والای تو دارم»

تو پرتوی از عشقِ هویدایِ خدائی
در دیده عشاقِ جهان نور و ضیائی
مانده است مرادیده به درتاکه بیائی

«چشم تو به روی دگران است و نیائی
من را که نظر بر قد و بالای تو دارم»

در دفترِ دل نیست بجز نام تو نامی
جز عشق تو ناید به لبم هیچ کلامی
هرچند توام معنی هر شعر و پیامی

«پروا نکنی بر من و سرمست خرامی
گوئی خبرت نیست که پروای تو دارم»

جز شوقِ وصال تو بدل نیست دگر شوق
با عشق توام هست بدل شورویسر شوق
همراه تو آید بسوی من ز سفر شوق

«ای مستی هر باده و انگیزه هر شوق
این نشاءِ جانسوز ز صهبای تو دارم»

امید وصال تو مرا گشته مسلم
وز شوق دو چشمم شده چون چشمه زمزم
باز آ که رود از دلِ ماتم زده ام غم

«ای روح مسیحا دم و ای قبله عالم
دل در گرو زلفِ چلیپای تو دارم»

دل مانده چو پروانه به رخسار تو مسحور
از هجر توام دل شده دیوانه و رنجور
از هر دو جهان نیست بجز وصلِ تو منظور

«شب رفت و سحر آمد و من مست و تو مخمور
شوریده سرم چشم به مینای تو دارم»

شب آمد و در دیده مانیست دگر خواب
از دیده روان است ز هجران تو سیلاب
دل مانده ز هجران تو سرگشته چو گرداب

«از هجر تو ای مایه حسرت شده ام آب
با سیلِ سرشکم سر دریای تو دارم»

ای «اشک» بشو جاری و یاری به قلم کن
بر آینه دل رخ دلدار رقم کن
مستانه مرا بی خبر از غصه و غم کن

«بر نوربخش از سر یاری و کرم کن
امشب من سودازده سودای تو دارم»

— حمید مظهری «اشکِ کرمانی»

کاش

کاشکی وصل تو ای دوست میسر می شد

نقش زیبای تو در دیده مصور می شد

کاش می آمدی ای راحتِ جان همچو بهار

تا بیویت همه آفاق معطر می شد

کاش سر می زدی از دشت امیدم چو گیاه

تا مرا خاک وجود از تو توانگر می شد

می شنیدم زلبت کاش که : دلدار منی

تا دلم فارغ از اندیشه دیگر می شد

می نوشتم غم هجران تو با اشک فراق

همه آفاق اگر خامه و دفتر می شد

نوربخش دل و جان من درویشی کاش

«کاظمی» را ز تو کاشانه منور می شد

— از عباس کاظمی اصفهانی



نخستین خانقاه نعمت‌اللهی در افریقا

درخواست آنان هیاتی از درویشان نعمت‌اللهی به افریقا سفر کردند و با همکاری و کمک خود آنها مقدمات تاسیس نخستین خانقاه فراهم شد. در شب افتتاح خانقاه که بیشتر صوفیان ابیجان حضور داشتند، مسئول خانقاه که خود صاحب‌دلی تحصیل کرده و اهل سیر و سلوک است، در زمینه پر نامه های انسانی و اخلاقی و اصول عقاید تصوف سخن گفت و اظهار امیدواری نمود که بزودی دومین خانقاه نعمت‌اللهی در کشور بنین که در همسایگی ساحل عاج قرار دارد و گروهی از اهالی آن سرزمین به حلقه صوفیان درآمدند، افتتاح شود. این روزها کسانی که از حاشیه بلوار زیبا و معروف شهر ابیجان پایتخت ساحل عاج می‌گذرند تابلو بزرگ و زیبایی توجیهشان را جلب می‌کند که با خط زیبای فارسی "خانقاه نعمت‌اللهی" بر آن نقش بسته است.

در اردیبهشت ماه سال جاری نخستین خانقاه نعمت‌اللهی در قاره افریقا و در شهر ابیجان پایتخت ساحل عاج گشایش یافت و صوفیان نعمت‌اللهی ابیجان نخستین اجتماع را در ساختمان خانقاه تشکیل دادند و به یاد حق نشستند. کشور ساحل عاج در غرب قاره افریقا قرار گرفته و حدود یازده میلیون جمعیت دارد که ربعی از آن را مسلمانان تشکیل می‌دهند. مردم ساحل عاج و بطور کلی افریقائیان تا سالهای اخیر با تصوف ایرانی بیگانه بودند و افتتاح نخستین خانقاه نعمت‌اللهی در این قاره آغاز کار و منشاء گسترش و اشاعه فرهنگ و تصوف ایرانی در این منطقه از جهان است. افریقائیان با استفاده از انتشارات انگلیسی و فرانسه زبان خانقاه نعمت‌اللهی به تصوف گرایش پیدا کردند و تعدادی از صاحب‌دلان ابیجان ضمن تماس با خانقاه نعمت‌اللهی و به



جمعی از صوفیان نعمت‌اللهی ساحل عاج، جلودر ورودی خانقاه نعمت‌اللهی ابیجان

میراث فرهنگی تصوف ایران از قرون وسطی

THE LEGACY OF MEDIEVAL PERSIAN SUFISM

۵ تا ۷ دسامبر ۱۹۹۰ میلادی برابر با ۱۴ تا ۱۶ آذرماه ۱۳۶۹ شمسی

افتتاح کنفرانس:

دکتر جواد نوربخش (پیر طریقت نعمت‌اللهی).

اسامی بعضی از سخنرانان:

سید حسین نصر (دانشگاه جورج واشنگتن)، آنری شیمل (دانشگاه هاروارد)، ویلیام چیتیک (دانشگاه استونی بروک)، هرمان لندولت (دانشگاه مک‌گیل)، فرهنگ جهانپور (دانشگاه ردینگ)، جیمز موریس (دانشگاه اوپلین)، ژان دورینگ (دانشگاه استرازابورگ)، کارل ارنست (دانشگاه پُمونا).

محل کنفرانس:

School of Oriental & African Studies
University of London
Thornhaugh Street, Russell Square
London WC1H 0XG, U. K.

دوران طلائی تصوف را می‌توان در قرون وسطی (قرن‌های ۱۳ - ۱۴ - ۱۵ میلادی برابر با قرن‌های ۷ - ۸ - ۹ هجری قمری) جستجو کرد. در این سیرت سال حضور نهضت‌های باطنی مختلف و بیان بی‌پروای حقایق تصوف از سوی صاحب‌نظران و صوفیان برجسته ایرانی نقشی اساسی در تجلی فرهنگ و ادب صوفیان ایران داشته و در هنگامهٔ تعصبات شدید مذهب‌های مختلف اسلامی و درگیری آنان، تصوف بعنوان مکتب صلح و آشتی در میان همه مسلمانان و تمامی موحدان جلوه نموده و فرقه‌های مهم تصوف نظیر کبرویه، سهروردی و نعمت‌اللهی فرم گرفته و توسعه یافته و در سراسر قلمرو اسلام حضور فعال و موثر داشته‌اند.

کنفرانس "میراث فرهنگی تصوف ایرانی از قرون وسطی" به قصد بازنگری و ارزشیابی منصفانه‌ای درباره این دوره مهم (سه قرن قبل از پیدایش صفویه) در دانشگاه لندن تشکیل خواهد شد، چه این سه قرن دورانی است که تصوف مرکز ثقل نهضت اسلامی بوده و در همه زمینه‌ها صوفیان نقش اساسی داشته‌اند و چهره‌های برجسته‌ای در همه زمینه‌های فرهنگی، ادبی و فلسفی نظیر مولانا، عراقی، شبستری و حافظ به فلسفه و ادبیات صوفیانه فارسی اعتبار بخشیده‌اند تا آنجا که پس از قرن‌ها هنوز هم آثار آنان در قلمرو زبان و ادب فارسی در آسیای مرکزی، هند شمالی، پاکستان و ایران رایج و مورد توجه است.

در این کنفرانس ۲۱ نفر محقق ایران‌شناس از ۷ کشور انگلیس، هلند، سوئیس، فرانسه، اسکاتلند، آمریکا، کانادا و ۳ نفر از محققان صاحب‌نظر ایرانی شرکت خواهند کرد و طی سه روز در زمینه مسائل مختلف تصوف کنفرانس‌هایی خواهند داشت و به سوالات ناظر نیز پاسخ خواهند داد.

مرکز تحقیقات خانقاه لندن کوشش خواهد کرد تا متن کنفرانس‌ها را بصورت یک کتاب برای علاقمندان منتشر سازد. علاقمندان به فرهنگ و ادب کلاسیک ایرانی می‌توانند در کلیه جلسات این کنفرانس شرکت کنند.

برای اطلاعات بیشتر در مورد این کنفرانس لطفاً به آدرس زیر تماس بگیرید:

Dr. L. Lewisohn
School of Oriental & African Studies
University of London
Thornhaugh Street, Russell Square
London WC1H 0XG, U. K.